

آشغالدونی

غلامحسین ساعدی

فهرست:

بخش یک

بخش دو

بخش سه

بخش چهار

بخش پنج

بخش شش

بخش هفت

بخش هشت

بخش نه

بخش ده



۱

به کوچه بعدی که پیچیدیم، من حسابی دماغ و پکر بودم و کفرم از دست بابام در اومده بود. و ویرم گرفته بود که سر به سرش بذارم و حرصشو در بیارم و تن و بدنشو بلرزونم. بابام آدم کله شقی بود، انصاف نداشت، حساب هیچی رو نمی‌کرد، همیشه به فکر خودش بود. تا می‌تونست راه می‌رفت، کوچه پس کوچه‌های خلوتو دوست داشت، در خانه‌های خالی را می‌زد، از خیابان‌های شلوغ می‌ترسید، از جاهای دیدنی فراری بود خیال می‌کرد رحم و مروت تنها در خرابه‌ها پیدا میشه. خسته که می‌شد می‌نشست، و وقتی می‌نشست، بدترین جاها می‌نشست، زیر آفتاب، وسط کوچه، پای تیر چراغ، کنار تل زباله‌ها، جایی که تنابنده‌ای نبود، جنبده‌ای رد نمی‌شد و بو گند آدمو خفه می‌کرد. دیگه حاضر نبود جم بخوره، ساعت‌ها تو خودش کنج‌له می‌شد و حرکت نمی‌کرد، پشت سرهم ناله می‌کرد که چرا هیشکی از اون جا رد نمیشه، چرا کسی به داد ما نمی‌رسه، بعد، بعدش خواب می‌رفت، خواب که می‌رفت صداهای عجیب و غریب در می‌آورد؛ به خودش می‌پیچید. بیدار که می‌شد، منو به باد فحش می‌گرفت، که چرا بیدارش کرده‌ام، چرا دوباره دردش گرفته، چرا سردش شده، گرمش شده، دلش مالش می‌ره. و من هیچوقت هیچ‌چی نمی‌گفتم. نمی‌گفتم که من کاری نکرده‌ام، گناهی ندارم. یه هفته تمام همه جا رو گشته بودیم، هیچ جا آرام و قرار نداشتیم، اگه ته

مانده غذایی به دستمون رسیده بود، بیشترشو بابام بلعیده بود و بعدش بالا آورده بود. و هی به من و دنیا فحش داده بود که چرا بالا میآره، چرا هیچ چی تو دلش بند نمیشه، انگار که همه‌اش تقصیر من یا تقصیر دنیا بوده. اگه رهگذری، پیرزنی، یا حتی بچه‌ای، چند سکه‌ای به من یا به ما داده بود، همه را از چنگم درآورده بود و برای خودش سیگار و قرص نعنا، یا نبات خریده بود، همه رو خودش بلعیده بود و هیچ وقت بهم نداده بود. شب‌ها مجبورم می‌کرد بالا سرش بشینم تا خواب بره، و صبح‌ها با لگد بیدارم می‌کرد. این بود که دیگه کفری شده بودم. جانم به لب رسیده بود، و ویرم گرفته بود که تلافی کنم، بلایی سرش بیارم، لجشو در بیارم و تن و بدنشو بلرزونم. اما من که نمی‌تونستم بابامو بزخم، یا فحشش بدم، بدم نبودم که ناله کنم، خرناسه بکشم، تو خواب حرف بزخم، وسط کوچه چار زانو بشینم بالا بیارم. پولم نداشتم که آب‌نبات و قرص نعنا بخرم و بخورم و به او ندم. و نمی‌دونستم که چه جوری کفریش بکنم. اول تو لوله کوتاهی که داشتم چند بار فوت کردم، بابام چیزی نگفت. بلندتر فوت کردم، بازم چیزی نگفت، جلوتر زدم و تندتر کردم، خبری نشد. اونوقت شروع کردم به خوندن، آواز خوندن، آواز که نه، همین جوری قدم‌هامو می‌شمردم، راه رفتنمو می‌شمردم: «هیجده نوزده، بیست، ای خدا زهرا یار ما نیست، هیجده، نوزده، بیست، ای خدا زهرا یار ما نیست.»

که غرولند پدرم دراومد و داد زد: «چه مرگته تخم سگ؟»

و بلندتر داد زدم: «ای خدا زهرا یار ما نیست، ای خدا زهرا یار ما نیست.»

بابام با سگرمه‌های تو هم تندتر کرد که خودشو به من برسونه، اما بابام کمی می‌لنگید و شانه‌ راستش تاب می‌خورد، من که نمی‌لنگیدم و شانه‌ام تاب نمی‌خورد، با قدم‌های بلند، طوری می‌رفتم که می‌دونستم بابام نمی‌تونه منو بگیره و با بدجنسی می‌خوندم: «شونزده پونزده بیست، ای بابا زهرا یار ما نیست.»

بابام داد زد: «واسه چی دم گرفتی و خوشحالی می‌کنی کره خر؟»

جواب دادم: «همین جوری، ای ننه زهرا یار ما نیست.»
بابام تشر زد: «خفه خون بگیر، عین عنتر ورجه ورجه می‌کنی که چطور بشه؟»

گفتم: «خفه خون بگیرم که چطور بشه؟ چیزی که گیرمون نیومده بخوریم، جایی هم نداریم که شب بتمرگیم، آوازم نخونم که چطور بشه؟»

بابام گفت: «اگه آواز شکمو سیر می‌کنه بگو منم...»
یک مرتبه حرفش را برید و برگشت طرف دو زن چادری که از کنار ما رد می‌شدند و با صدای ضعیفی نالید: «به حق حسین شهید به من مریض رحم کنین، به این جوان رحم کنین.»

زن‌ها نگاه کردند و رد شدند و بابام آه بلندی کشید و گفت: «ای ارحم الراحمین.»

منم آه کشیدم و گفتم: «زهرا یار ما نیست.»
بابام که دیوانه شده بود داد زد: «پدرسوخته سگ مسب!»
کوچه تمام شده بود و ما رسیده بودیم به خیابانی که تاریکی دمدمه‌های غروب، درخت‌ها و گوشه و کنارهای خالی را پر می‌کرد. رفت و آمد مردم و ماشین‌ها شلوغی زیادی راه

انداخته بودم، بابام خودشو به من رسوند و بازومو گرفت و گفت:

«برگرد بریم!»

و من گفتم: «من که دیگه بر نمی‌گردم.»

بابام با التماس گفت: «تو چهاش شده؟ چرا حرف منو

گوش نمی‌کنی؟»

و من چشمم افتاد به مرد قد بلندی که پشت به ما، کنار

جدول خیابان تکیه داده بود به یه درخت و پاهاشو از هم جدا

گذاشته بود و دست‌هایش را به پشت زده بود و تسمه‌ای را به

جای تسبیح لای انگشت‌هایش می‌چرخاند. به بابام گفتم:

«اونهاش.»

بابام پرسید: «کیه؟»

گفتم: برو بهش بگو، شاید یه چیزی بهت بده.»

بابام اول مرد قد بلند و بعد منو ورنده کرد، نمی‌دانست

بره یا نره که من دوباره زدم رو بازوش و گفتم: «برو، برو جلو!»

بابام رفت جلو و منم پشت سرش. بابام دستشو دراز کرد

و پنجه بزرگشو گشود و نالید: «ای آقا، من ذلیم، پیرمردم،

مریضم، تو ولایت غربت گیر کرده‌ام، اگه می‌تونی، وسعت

می‌رسی، کمکی بهم بکن که ابوالفضل‌العباس در اون دنیا عوض

میده.»

مرد تا سرشو برگردوند طرف ما، من یه هو خشکم زد

یارو صورت دراز و چانه نوک تیزی داشت و دو چشم از حدقه

درآمده، و دو ردیف دندان درشت و لخت که همه بیرون بود،

انگاری که اصلاً لب نداشت، و چوب سیگار بلندی که سیگار

نداشت گرفته بود لای دندان‌ها، نگاهی به بابام کرد و بعد زل زد

به من که عقب‌تر ایستاده بودم. بابام دستوشو عقب کشید و

منتظر شد، و یاروهم چنان زل زده بود به من که بابام برگشت

و منو نگاه کرد. اونوقت با صدای نازکی که انگار مال خودش نبود گفت: «خجالت نمی کشین که گدایی می کنین؟»

بابام نالید: «چه کار کنیم آقا؟ اگه داشتیم که دست پیش کسی دراز نمی کردیم.»

یارو چوب سیگارشو لای دندوناش چرخاند و دوباره زل زد به من و گفت: «این پسره کیه؟»

بابام گفت: «نوکر شماس.»

و مرد گفت: «چرا نمی فرستیش دنبال کار؟ می خوای با نون گدای گردنشو کلفت کنه؟»

بابام گفت: «ای آقا جان، کار کجا بود؟ اگه قبول می کنین بیاد دولت منزل شما و غلامی بچه‌ها تونو بکنه.»

من عقب عقب رفتم، از نگاه یارو معلوم نبود که چه خیالاتی پخته، اگه مرتبه دستشو دراز می کرد و میچ منو می چسبید و می گفت: «خیلی خب، باشه.»

و کشان کشان منو می برد دولت منزل خودش، چه کار می تونستم بکنم؟ دولت منزل او چه جور جایی بود یک خانه درندشت با هشتی‌های متعدد و زیر زمین‌های تاریک، بچه‌های قد و نیم‌قد، همه دراز و لاغر؛ همه شبیه خود او، با چشم‌های برآمده، چوب سیگاری لای دندان‌ها، و همه با صدای زنانه از توی دخمه‌ها و اتاق‌های خلوت منو صدا بزنن و من باید غلامی همه شونو بکنم؟ اما یارو همچو خیالی نداشت، انگار که فکرش جای دیگه بود که برگشت و به پیاده رو روبرو خیره شد و من درست دراز کردم و زدم رو بازوی بابام که بریم و بابام سری تکان داد و چشمکی زد که مثلاً "صبر کن ببینم چطور میشه. مرد قد بلند یک مرتبه داد زد: «عباس! عباس!»

از پیاده‌رو آن طرف، مرد خپله‌ای پرید وسط خیابان و داد زد: «قربون آقا گیلانی!»

در حالی که مواظب راست و چپش بود از لای ماشین‌ها رد شد و آمد طرف ما، صورت گرد و سبیل پریشانی داشت و یک قسمت پیشانی‌اش سوخته بود و سوختگی، نصف ابرویش را خورده و از بین برده بود. تا جلو یارو رسید خودشو لوس کرد و دندان‌هاشو نشان داد و یارو، دماغ برگشته او را وسط دو انگشت گرفت و گفت: «کجایی سبیل؟»

عباس گفت: «شما تشریف‌تان کجاس؟»

آقا گیلانی گفت: «من نیم ساعت بیشتره که این جا منتظر توی مادرمرده هستم.»

عباس گفت: «منم همه‌اش دنبال شما می‌گشتم.»

من بازوی بابامو چسبیدم. تا خواستیم راه بیافتیم که آقا گیلانی، بی اون که به طرف ما برگرده گفت: «یه دقه وایستین!» بابام ایستاد و من دیگه خاطر جمع شدم که یارو خیالاتی برامون پخته، اما بابام که این چیزا سرش نمی‌شد، او حاضر بود مدت‌ها دست به سینه بایسته، حتی اگه عوض چند سکه پول سیاه، یه عالمه فحش تحویل بگیره بگیره.

آقا گیلانی از عباس پرسید: «چند نفر جمع کردی؟»

عباس گفت: «بیست و هفت هشت نفر.»

آقای گیلانی گفت: «ساعت شیش حاضرن؟»

عباس گفت: «سرچار راه، درست سر ساعت.»

آنوقت یارو دست کرد تو جیب، یک مشت پول کشید بیرون و یکی را سوا کرد و داد به عباس و عباس پول را گرفت و یا علی گفت و جیم شد. آقا گیلانی که می‌خواست دل ما را

بسوزاند برگشت و گفت: «فردا بیست و هفت هشت نفر پولدار می‌شن.»

بابام دوباره شروع کرد به عزوجز: دستم به دامن آقا، یه کاری بکن مام پولدار بشیم، به خداوندی خدا از او بیست و هفت هشت نفر مستحق تریم.»

آقا گیلانی چوب سیگارش را از لای دندان‌ها برداشت و تف کرد وسط خیابان و دوباره گذاشت لای دندان‌ها و گفت: «فردا شش صبح سر اون چار راه وایستین.»

پایین خیابان را نشان داد و چند سکه ریخت کف دست بابام. برگشت و با صدای بلند داد زد: «جهانگیر! جهانگیر!»

ما دوتا دور شدیم، من که حسابی ترسیده بودم و بابام دست و پاشو از ترس یا خوشحالی چنان گم کرده بود که یارو را دعا هم نکرد، چند قدم که رفتیم، من برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم. مرد چاق دیگه‌ای که سبیل نداشت ایستاده بود روبروی یارو و داشتند با هم حرف می‌زدند. بابام گفت: «حالا بریم یه چیزی بخوریم.»

من که داشتم از گشنگی غش و ضعف می‌رفتم، جلوتر افتادم و پیچیدیم نبش یک بازارچه، از جلو آشی که رد می‌شدم پدرم ایستاد و گفت: «دو پیاله آش.»

من دوباره دماغ شدم. خیال می‌کردم چیز بهتری می‌خواهیم بخوریم. آشی دو پیاله پر کرد و با تکه‌ای نان داد دست ما، من گفتم: «بازم آش؟»

بابام گفت: «بخور گرمه.»

نشستیم کنار دیوار، روبروی هم. نان را قسمت کردیم، پدرم سهم خودشو گذاشت رو زانوش، یه لقمه‌ام کرد تو دهنش، یک قاشق آش هرتی کشید بالا. من پرسیدم: «فردا می‌ریم؟»

بابام گفت: «پس چی که می‌ریم.»

گفتم: «من نمی‌خوام برم.»

بابام بد جووری منو نگاه کرد گفت: «واسه چی نمی‌خوای

بری؟»

گفتم: «ندیدی چه قیافه‌ای داشت؟ چشماشو ندیدی؟

دندوناشو ندیدی؟»

بابام همانطور که هورت هورت آش می‌خورد گفت:

«چشماش به توجه؟ دندوناش به توجه؟ وقتی قراره پولدارمون

بکنن، باید خیلی خر باشیم که نریم.»

من رفته بودم تو خیالات، و با آش بازی می‌کردم. بابام

تشر زد: «بخور، سرد میشه.»

من شروع کردم به خوردن، هم‌چی که می‌خوردم، انگار

حال خودمو نداشتم، یه جووری سرم گیج می‌رفت، رفته بودم تو

فکر یارو، انگار که هنوز هم پشت به ما ایستاده بود و چوب

سیگارشو لای دندون‌ها می‌چرخوند و با جهانگیر حرف می‌زد. و

بعد دیدم دستشو کرد تو جیب و یک مشت پول کشید بیرون و

یکی شو سوا کرد و داد دست جهانگیر. و به ما که می‌خواستیم

راه بیافتیم. تشر زد: «یه دقه وایستین!» و ما ایستادیم. و

جهانگیر «یا علی» گفت و جیم شد. و او برگشت طرف ما، چوب

سیگارشو جوید و به بابام گفت: «پسرتو میدی به من که غلامی

بچه مو بکنه؟ عوضش من پولدارت می‌کنم.»

و یک هو دست منو گرفت و کشید توی یک کوچۀ

تاریک. و پدرم پشت سر ما نالید: «کجا می‌بریش، کجا

می‌بریش؟» و یارو، بازوی درازش را پیچیده بود دور گردن من،

با قدم‌های بلند، منو می‌برد طرف خونۀ خودش و مرتب

می‌گفت: «می‌خوای پولدار بشی؟ می‌خوای پولدار بشی؟»

که بابام زد روبازوی من و گفت: «باز رفتی تو فکر؟»
گفتم: «نه، نرفتم.»
بابام گفت: «آشتو بخور.»
یک جرعه سر کشیدم، بوی بدی می داد. بابام گفت: «اگه دوست نداری حرومش نکن، بده به من.»
و کاسه آش منو گرفت و یه هو کشید بالا. بلند شدیم و کاسه‌ها را پس دادیم و راه افتادیم. من پرسیدم: «کجا داریم می‌ریم؟»
بابام گفت: «سرچار راه.»
پرسیدم: «از همین حالا؟»
گفت: «چه فرق می‌کنه، وقتی قراره کنار خیابون بخوابیم، می‌ریم سر چارراه می‌خوابیم.»
گفتم: «یه وقت نصف شبی نیاد سراغ ما؟»
گفت: «به خداوندی خدا عقلتو از دست دادی و پاک خل شدی.»
سر چارراه که رسیدیم، بابام ایستاد، یه دستشو زد به دیوار و دست دیگه‌شو گذاشت رو دلش. گفتم: «بازم شروع شد؟»
بابام زیر لب گفت: «سگ مسب! سگ مسب!»
و یک مرتبه به خودش پیچید و نشست پای دیوار و شروع کرد به ناله. چند نفری که رد می‌شدند، برگشتند و ما را نگاه کردند و یه زن چادری از من پرسید: «حمله‌ایه؟»
بابام دهنشو باز کرده بود و له‌له می‌زد. کنارش نشستم و گفتم: «انگشت بز.»
عصبانی شد و گفت: «چی چی انگشت بزیم؟ انگشت بزیم و یه تومنو بیارم بالا؟»

همیشه همینو می‌گفت. همیشه حیفش می‌اومد چیزی رو که خورده بالا بیاره. و همیشه این جووری لج منو در می‌آورد که گفتم: «خیلی خب، پس درد بکش.» تو خودش گره خورد. سرشو گذاشت رو زانوهایش، ناکه کرد، خم شد، بلند شد، نشست و خواست باد گلو رها بکند که نتونست و زیر لب تکرار کرد: «سگ مسب! سگ مسب! سگ مسب!»

و من شروع کردم به مالیدن شونه‌هایش که یک دفعه انگشتش را کرد تو حلقش و آش، آشی که یک دقیقه پیش خورده بود، شکوفه زد بیرون. دور دهندشو با انگشت پاک کرد، نفس بلندی کشید و آروم شد و گفت: «سردمه.»

و شروع کرد به لرزیدن. من گفتم: «چه کار کنم؟»

گفت: «یه جای گرم واسه‌ام پیدا کن.»

من نمی‌دونستم از کجا جای گرم پیدا کنم که چشمم افتاد به پسری که از اتاقک تلفن بیرون می‌اومد، به بابام گفتم: «میری اون تو بخوابی؟»

بلند شد و همین جووری که می‌لرزید رفت تو اتاقک تلفن و به من گفت: «از این بغل تکون نخوری‌ها!»

و درو بست. من نشستم کنار اتاقک، پاهامو گذاشتم اون‌ور خوب. خیابان شلوغ بود، ماشین‌ها می‌اومدن و می‌رفتند. و دو رو برما بدجووری تاریک بود و من واسه این که ترسم بریزه زیر لب می‌خوندم: «ای خدا زهرا یار ما نیست، ای بابا زهرا یار مانیست.»

که بابام در اتاقک را باز کرد و همانطور که تو هم مچاله شده بود، سرشو آورد بیرون و گفت: «بسه دیگه پدرسگ، شاشت کف کرده؟»

گفتم: «من که کاری با تو ندارم.»

با دلخوری گفت: «نمی دونم گرسنگی بکشم؟ درد

بکشم؟ یا این صدای نکره تو رو بشنوم؟»

گفتم: «تو فقط صدای منو می شنفی و سروصداهای دیگه

رو نمی شنفی؟ صدای ماشینا و آدمارو نمی شنفی؟ پس چرا به

اونا فحش نمیدی؟ همه شو به من فحش میدی؟»

غر زد و درو محکم داد جلو. من چند دقیقه ساکت

نشستم. بعد، از پشت شیشه داخل اتاقک را نگاه کردم. بابام

کنجله شده بود، زانوهاشو جمع کرده بود تو دلش و سرشو خم

کرده بود، انگار که سینه خودشو تماشا می کرد و چشماشو

طوری روهم فشرده بود که آدم خیال می کرد می خواد جلو

گریه هاشو بگیره. تا برگشتم، یارو را دیدم که اون ور خیابان

ایستاده و داره ما را می پاد. فوری خوابیدم پای اتاقک. زانوهامو

جمع کردم تو دلم و سرمو خم کردم طرف سینه، چشمامو

بستم. یه مدت گذشت دیگه ترس ورم داشته بود و خیال

می کردم که طرف اومده و ایستاده روبروی من و منتظره، من

چشم واکنم تا حسابمو برسه. و همین جوری بود که خوابم برد،

تا دمدمه های صبح، که بابام با یه لگد بیدارم کرد. چشم که

واکردم، بابام گفت: «بلندشو کره خر.»

بلند که شدم، هوا گرگ و میش بود و هنوز آفتاب زده

بود، و اون ور چارراه، چند نفر دور ماشینینی حلقه زده بودند.

بابام گفت: «خودشونن.»

من دیگه ترسم ریخته بود. فکر هیچ چی رو نمی کردم. با

بابام رفتیم طرف ماشین، عباس نشسته بود روی رکاب و داشت

نون و تخم مرغ می خورد و هر وقت که لقمه شو گاز می زد،

سوختگی صورتش کش می‌اومد و پلک پایین‌شو می‌کشید
پایین. مارو که دید پرسید: «آزمایشگاهی هستین؟»

بابا گفت: «خدا عزتتون بده آقا.»

عباس گفت: «سوار شین.»

رفتیم عقب ماشین که چادرش بالا بود و ده دوازده نفر
دورتادور نشسته بودند. بابام تشر زد: «واسه چی ایستادی؟ برو
بالا!»

من لبه ماشینو گرفتم و خودمو کشیدم بالا. اون‌هایی که
توی ماشین بودن، ساکت منو نگاه کردن. و بابام از پایین داد
زد: «دستمو بگیر!»

و من دستشو گرفتم و گفتم: «بیا بالا.»

با اوقات تلخی جواب داد: «نمی‌تونم، نمی‌تونم، تو منو
بکش بالا.»

یکی از اونایی که پایین بود، پاهای بابامو گرفت و بلندش
کرد، و من کشیدمش توی ماشین. یک لحظه بهت زده دیگرانو
نگاه کرد و بعد یادش اومد که سلام نکرده، با صدای بلند سلام
گفت: یکی دو نفر زیر لبی جوابش دادند. اونوقت هر دو
نشستیم کنار هم. روبروی ما پیرمردی نشسته بود و سرشو
انداخته بود پایین و سیگار می‌کشید. و بغل دست پیرمرد، دو
پسر جوان که یکی‌ش رنگ پریده بود، در گوشی با رفیقش
حرف می‌زد، و آن طرف‌تر زن جوانی که بچه کوچکی به بغل
داشت و بچه گاه به گاه ونگ می‌زد، نه که گریه بکنه، همین
جوری صدا در می‌آورد. همه چرت می‌زدند و تو فکر بودند. تنها
مرد لاغری که عینک داشت، بی‌اعتنا کتاب می‌خوند. بابام
سرشو آورد بغل گوش من و گفت: «پیرس ببین کجا
می‌برنمون.»

من شونه بالا انداختم و بابام زیر لب غرید و سقلمه‌های بهم زد. من نمی‌دونستم از کی بپرسم، تازه اگه می‌پرسیدم شاید هیشکی ام نمی‌دونست که کجا می‌برنمون. پیرمردی که روبروی ما نشسته بود، سرشو بالا آورد و «لاله الاله» گفت و با چشمانی که انگار سیاهی نداشت اول من، بعد پدرمو نگاه کرد. بابام زد به پام که یعنی حالا وقتشه. و من تا خواستم لب باز کنم، پیرمرد دوباره سرشو انداخت پایین و اون دو پسر جوان که درگوشی با هم حرف می‌زدند، ساکت شدند. و مردی که بغل دست بابام نشسته بود چرت می‌زد، بی آن که چشم باز کند پرسید: «ساعت چنده؟»

مردی که کتاب می‌خوند، ساعتشو نگاه کرد و گفت: «دیگه باید راه بیافتن.»
و بابام بی‌خودی دعاشان کرد: «خدا عمرشون بده، عزت‌شونو زیاد بکنه.»

چند نفر برگشتند و نگاهش کردند و بچه‌زنک و نگ زد و یک نفر با صدای بلند از بیرون گفت: «سوار شین اومد.»
هفت هشت نفر با عجله خودشونو کشیدند بالا. برای سه نفر جا پیدا شد و بقیه نشستند کف ماشین و من از شیشه‌پشتی اتاقلک ماشین، راننده را که کلاه نظامی داشت دیدم که سوار شد و پشت فرمان نشست. و از در دیگرعباس اومد و پهلو دستش نشست و بعد از عباس مرد لاغرتری که کلاه نظامی به سر داشت. یکی از تازه واردها گفت: «پدر سگ همیشه یک ساعت علافمون می‌کنه.»

و یکی دیگه گفت: «تا کله پاچه شو نخوره که نمی‌آد.»
و پیرمرد بغل دستی بابام گفت: «کوفت بخوره انشاءالله.»

ماشین که روشن شد، همه چیز شروع کرد به لرزیدن و ماهام شروع کردیم به لرزیدن. موتور عین دیگی که جوش اومده باشه، به غل غل افتاد. و عباس آقا سیگاری آتیش زد و شروع کرد به شانه زدن موهاش. بابام که خواب از سرش پریده بود سرش را بغل گوش من آورد و گفت: «مثل این که کارا روبراه شده.»

پرسیدم: «کدوم کارها؟»

با سقلمه زد به پهلوم و گفت: «یه دقه حوصله کن.»
ماشین چندبار تکان خورد و جلو و عقب زد، انگار به زمین چسبیده بود که یک دفعه کنده شد و خیز برداشت، و تا به خود اومدیم از چند چارراه گذشته بودیم، و میدان بزرگی را دور زدیم و وارد خیابان درازی شدیم. من تو تاریک روشن اول صبحی، درختها رو می دیدم که خاموش و آرام خواب بودند، و چیز نرم و سفیدی رو نوک شاخه هاشان نشسته بود. خیابان خلوت خلوت بود، و گاه به گاه دوچرخه سواری پیدا می شد که ما ازش جلو می زدیم و اون همین طوری کوچک می شد و دیگه دیده نمی شد. خیابان بعدی باریک و تاریک بود، انگار که شب هنوز از اون جا دل نکنده بود، مردی که داشت کتاب می خوند کتابشو بست. یعنی دیگه نتونست بخونه. همه چیز بدجوری سنگین بود. مردی که جلو ما نشسته بود سرشو بالا آورد و گفت: «این سگ مسب آفتاب خیال نداره بیرون بیاد؟»

بابام آهی کشید و گفت: «یا ارحم الراحمین!»

یکی از آندو جوان چیزی تو گوش رفیقش گفت که هر دو خندیدند. و ماشین پیچید تو یک خیابان آبادتر که هنوز چراغاش روشن بود و صدای آواز مردی از دور دستها می اومد. و یک مغازه نانوایی را دیدیم که چراغاش روشن بود. به خیابان

بعدی که رسیدیم دیگر روز شده بود، و همه نفس راحتی کشیدند. ماشین سرعتشو کم کرد. همه سرک کشیدند، بابام سرک کشید، یک ماشین اعیانی بوق زنان از کنار ما گذشت و ما پیچیدیم توی یک کوچه و چند قدم جلوتر ایستادیم. همه بلند شدیم و یک یک پریدیم پایین. من و اون بابایی که کتاب می‌خوند کمک کردیم تا بابام اومد پایین. دو طرف کوچه ساختمان‌های بلندی بود. همه از در باریکی می‌رفتند تو، من و بابام رفتیم تو. راه پله‌ها بالا می‌رفت. اما همه از در کوتاهی که زیر پله‌ها بود، رد می‌شدند، من و بابام رد شدیم. دالان باریک و درازی بود که با چند چراغ روشن بود، هر دو طرف نیمکت چیده بودند و بالای دالان یک میز چوبی گنده‌ای بود، و پشت میز، آقا گیلانی سرحال و خندان نشسته بود، با چشم‌های درشت و قزده و چوب سیگاری بدون سیگار که لای آرواره‌هاش می‌چرخید. هیشکی سلام نکرد، فقط بابام سلام کرد. همه برگشتند و نگاهش کردند و جوابشو ندادند. روی نیمکت اول زن جوان و پیرمرد نشستند، من و بابام نشستیم بغل دست اونا. بقیه هم نشستند؛ نیمکت‌ها پر شد و چند نفر چمباتمه زدند کنار دیوار، و آن دو جوان در دو طرف در ورودی ایستادند. همه ساکت و خواب‌آلود بودند. چند نفری سیگار می‌کشیدند، و آقایی که کتاب زیر بغل داشت، کتابش را باز کرد و شروع کرد بخواندن. آقا گیلانی با پوزخند بهش خیره شد و دیگران زیر چشمی نگاهشون کردند. در بار شد و مرد لاغری که تسبیح می‌چرخاند، سرشو آورد تو و نگاهی به دوربر اتاق کرد، و خواست بیرون بره که آقا گیلانی از پشت میز داد زد: «بیا تو!»

و مرد گفت: «خیلی شلوغه.»

آقا گیلانی گفت: «یه ساعت دیگه بیا.»

یارو گفت: «یه ساعت دیگه ام گشنگی بکشم؟»
آقا گیلانی گفت: «تو که یه عمر گشنگی کشیدی یه
ساعت دیگه ام روش!»

یارو درو بست و آقا گیلانی افتاد به خنده. هیچ کس
دیگه نخندید، او تنهایی خندید و خندشو نیمه تمام رها کرد و
چوب سیگارشو از رو میز برداشت و دوباره گذاشت لای
دندوناش و پرسید: «همه ناشتان؟»

چند نفری سر تکان دادند. و بچه زنگ شروع کرد به ونگ
زدن. آقا گیلانی داد زد: «خفه اش کن!» زن جوان جابه جا شد و
چادرش را کشید رو بچه و پستانشو گذاشت تو دهن بچه. بچه
آروم گرفت. یک دفعه در آخری اتاق باز شد و مردی که کتشو
به دست گرفته بود اومد تو و جلو میز ایستاد. گیلانی دست
توی جیب کرد و یک بیست تومنی روی میز گذاشت. یارو
کتش را پوشید و بیست تومنی رو برداشت و سلانه سلانه رفت
بیرون.

آقا گیلانی رو به زن جوان کرد و گفت: «پاشو برو تو!»
زن جوان، بچه را از پستان کند. ناله بچه بلند شد. آقا
گیلانی داد زد: «نذار عَر بزنه.»

زن چند بار بچه رو تکان داد و دور برشو نگاه کرد. همه
سرها پایین بود و او نمی دانست که بچه رو دست کی بدهد. آقا
گیلانی گفت: «بده بغل اون بابا.»

و زن بچه رو داد به پیرمردی که بغل دستش نشسته بود
و در عقبی رو باز کرد و رفت تو. گریه بچه بیشتر شده بود،
بخودش می پیچید و شلتاق می کرد، دست هاشو تو هوا تکان
می داد، انگار می خواست چیزی رو چنگ بزنه و نمی تونست.
گیلانی تشر زد: «اون توله سگو خاموش کن!»

پیرمرد بچه‌رو تکان داد. گیلانی با بد اخمی داد زد:
«گفتم خفه‌اش کن!»

پیرمرد زیر لب نالید: «چه کارش بکنم؟»
آقایی که کتاب می‌خوند سرشو بلند کرد و گفت: «پیش
پیش پیش!»
یکی از جوان‌ها خندید. دومی گفت: «گرسنه شه، شیر
می‌خواد.»

پیرمرد گفت: «حالا از کجا شیر بیارم؟»
و گیلانی چوب سیگارش را کوبید روی میز و گفت: «یه
چیزی بذار تو دهنش.»

پیرمرد دور برشو نگاه کرد و بعد چشم دوخت به تک‌تک
آدم‌ها، مرد لاغری جیب‌هاشو گشت و قاشق دسته شکسته‌ای
رو بیرون آورد و نگاه کرد و پشیمان شد و دوباره گذاشت تو
جیبش. پیرمرد که کلافه شده بود، بچه رو بلند کرد و انگشت
کوچکش را گذاشت تو دهن بچه. من که بغل دستش بودم،
دیدم که بچه چشم‌هاشو باز کرد و بعد شروع کرد به مک زدن
انگشت پیرمرد و صدایش برید. آقایی که کتاب می‌خووند، بی
اون که چشم از کتاب برداره افتاد به خنده، گیلانی پرسید:
«چه خبره معلم؟»

و معلم زیر لب گفت: «تو شعورت به این چیزا نمی‌رسه،
کار خودتو بکن.»
و دوباره رفت تو نخ کتاب. گیلانی گفت: «بازم به سرت
زده؟»

و بابام نالید: «یا باب الحوائج.»
در باز شد و زن جوان، زار و نزار اومد بیرون و افتاد رو
نیمکت. گیلانی گفت: «غش و ضعف نکنی‌ها، حوصله نداریم.»

و یک بیست تومنی گذاشت رو میز و به پیرمرد گفت:

«نوبت تست.»

پیرمرد گفت: «حالا یکی دیگه بره.»

گیلانی با چوب سیگارش به من اشاره کرد، من بلند

شدم، بابام بلند شد. گیلانی گفت: «تک، تک.»

بابام گفت: «ما پدر و پسریم.»

درو هل دادیم و رفتیم تو زیرزمین بزرگی که سه تا پله

می خورد. و دور تا دور، یخچال‌های گنده‌ای بغل هم چیده

بودند. و بعضی جاها خالی بود، یعنی تاریک تاریک، شایدم آخر

تاریکی‌ها، درهایی وجود داشت که من نمی‌دیدمشون، و درها

شاید به زیرزمین‌های دیگه‌ای می‌رسید که معلوم نبود. یه

گوشه، شیشه‌های زیادی روهم چیده بودند و دو تا تخت دو

گوشه بود و بغل هر تخت یه سه پایه و یک سطل خونین کنار

هر سه پایه، و یک میز شیشه‌ای که چرخ داشت و روی میز پر

بود از قیچی و چاقو و اسباب‌های عجیب و غریب. چند نفری

اون تو بودند، چار یا پنج نفر، نمی‌شد فهمید که چند نفرند. هی

می‌رفتند و می‌اومدند و تو تاریکی‌ها گم می‌شدند و دوباره پیدا

می‌شدند. قیافه‌هاشان یک جور بود، شبیه هم، همه گرد و

خپله، همه سفیدپوش. یکی از اون‌ها جلو اومد و اشاره کرد، من

و بابام لب یکی از تخت‌ها نشستیم. یارو رو انگشت هردو تامون

پنبه مالید. بعد با سنجاق انگشت منو پاره کرد و یک قطره

خون در آورد و مالید رو یک تکه شیشه. و نوبت بابام که شد، با

جیغ و فریاد داد زد: «وای وای، چه کارم می‌کنی؟»

یارو گفت: می‌خوام ازت خون بگیرم.»

بابام گفت: «خون منو بگیری؟ من نا ندارم راه برم، از

بیچارگی دارم می‌میرم.»

یارو پرسید: «چه مرگته؟»

بابام گفت: «شب و روز درد می‌کشم، هیچ چی تو دلم
بند نمی‌شه، روزی چند بار خون بالا می‌آرم.»
یارو گفت: «که اینطور!»
بعد رو به من کرد و پرسید: «تو چی؟»
بابام گفت: «این هیچ چیزش نیس، عین گاو میش
می‌خوره و راه می‌ره.»

یارو گفت: «خوبه، خوبه.»
و رفت تو تاریکی. بابام سیگاری روشن کرد و گفت:
«خدا عمرشون بده، چه آدمای مهربونین.»
مرد قد بلند و لاغری که عینک تیره به چشم داشت، با
یه جعبه مقوایی از توی تاریکی بیرون اومد و شروع کرد به
جمع کردن شیشه‌های پر خون توی جعبه. و مرد چاق دیگری
که زیر لب آواز می‌خوند از گوشه‌ای پیدا شد و اومد و از روی
میز، قیچی کوچکی رو برداشت و در گوشه دیگه‌ای ناپدید شد.
بابام زیر لب گفت: «چقدر زحمت می‌کشن!»

که همان مرد اولی با یک شیشه خالی اومد طرف من و
گفت: «پاشو دراز بکش.»
و یکی از تخت‌هارو نشان داد. من بلند شدم و کت‌مو
در آوردم و رو تخت دراز کشیدم. یارو سه پایه رو جلو کشید و
آستین منو بالا زد و رو بازوم پنبه مالید، دماغشو بالا کشید و
گفت: «چشاتو ببند.»

من چشم‌مو بستم. و یک مرتبه انگار که زنبوری دستمو
نیش زد. یارو گفت: «یواش.»
دستش رو گذاشت رو دست من که تکان نخورم، می
خواستم ببینم چه خبره که دوباره فریاد زد: «چشتو هم بذار.»

دیگه چشم وا نکردم، زیر زمین گرم بود، جای منم راحت بود. همین جووری ول شده بودم، خوابم می‌اومد، دلم می‌خواست هیچوقت بلند نشم، هیچوقت چشم وا نکنم. صدای یارو رو شنیدم که به بابام گفت: «تو وضعت خرابه پیرمرد، باید بری مریضخونه.»

بابام گفت: «بلد نیستم آخه.»

یارو گفت: «من واسهات درست می‌کنم.»

بابام دعاش کرد. و من همانطور مونده بودم. صدای شیشه‌هایی را که بهم می‌خورد می‌شنیدم و صدای کلفتی که به نظرم از توی تاریکی گفت: «رحمان، اشتباه نچینی‌ها!»
و صدای دیگه‌ای جواب داد: «خاطر جمع.»

دیگه خبری نشد. یک نفر سوت زد، و صدای خنده زنی از جای دوری به گوش رسید و نفس یکی به صورتم خورد که چشم وا کردم و مرد دماغ گنده‌ای رو دیدم که زل زده بود به من و می‌خندید. با وحشت چشم بستم. و همان صدای کلفت، از فاصله دورتری گفت: «واسه ظهر ودکا داریم؟»
چند صدا با هم جواب دادند: «داریم، داریم، همه چی داریم.»

و دستی بازوی منو گرفت و جای نیش دوباره درد اومد.
اونوقت آهسته گفت: «پاشو.»

من بلند شدم، شیشه‌ای که به سه پایه بود پر خون بود. مردک لوله‌ای را که به شیشه بود کند و انداخت توی سطل. تمام سطل پر بود، پر بود از لوله‌های خون‌آلود که عین کرم تو هم می‌لولیدند. گاه قطره خونی راه می‌افتاد و خودشو به قطره خون دیگری می‌رسوند و گاه چیزی می‌جوشید و تکان می‌خورد. یارو گفت: «بزن به چاک!»

من و بابام از زیرزمین اومدیم بیرون و همان یارو، پشت
سرما درو باز کرد و به گیلانی گفت: «فقط یک نفر.»
گیلانی یک بیست تومنی گذاشت رو میز، من پولو
ورداشتم و از وسط دیگرون گذشتیم و اومدیم بیرون.
بابام پرسید: «دردت اومد؟»
من گفتم: «نه.»
یک مرتبه مچ منو گرفت و گفت: «پولو رد کن بیاد.»
بیست تومنی رو ازم گرفت. سر کوچه که رسیدیم گفت:
«حالا باید منو ببری مریضخونه.»
و کاغذی رو که دستش بود، نشونم داد. من گفتم:
«گشمنه، دارم از حال می‌رم.»
بابام از ته دل نالید: «خاک برسرت کنن، یعنی تو شکمتو
بیشتر از بابات دوس داری؟»

۲۳ صفا

۲

دمدمه‌های ظهر بود که به مریضخونه رسیدیم. در و بسته بودند و عده‌ای زن و مرد، پشت نرده‌ها التماس می‌کردند. و دربان کلاهشو کشیده بود و رو ابروها، یک دست به نرده و دست دیگه‌شو زده بود به کمر. ما که رسیدیم داشت به اونایی که پشت نرده‌ها بودند، بد و بیراه می‌گفت. بابام تا رسید شروع کرد به ناله: «ای آقا، ابوالفضل العباس پشت و پناهت باشه، به درد من بیچاره برس که دارم از پا در می‌آم.»

دربان گفت: دو ساعته می‌گم وقت گذشته، چرا حرف تو گوشتون نمی‌ره؟»

بابام گفت: «ما همین حالا رسیدیم.»

دربان گفت: «دیگه بدتر.»

من جلو رفتم و گفتم: «ما نامه داریم، منتظرمون هستن.»

پدرم کاغذ و درآورد و داد دست دربان که نگاهی کرد و گفت: «آقا گیلانی فرستاده؟»

بابام گفت: «آره قربونت برم، چقدرم به همتون سلام رسوند.»

دربان درو نیمه باز کرد. همه هجوم آوردند، یارو فقط من و بابامو راه داد و در و بست. باغ بزرگی بود با یک خیابان پهن که هردو طرفش گلکاری شده بود، و درخت‌های بزرگ ردیف

هم، و پشت درخت‌ها ساختمان‌های سفید. بابام از دربان پرسید: «حالا کدوم طرف بریم؟»

یارو با دست ساختمان اولی رو نشان داد، ما از لای درخت‌ها گذشتیم و رسیدیم به در شیشه‌ای بزرگ، می‌خواستیم وارد بشیم که مرد خپله‌ای جلو ما رو گرفت: «فرمایش؟»

بابام خواست چیزی بگه که من پیش‌دستی کردم: «رئیس ما رو فرستاده.»

یارو نگاهی به ما کرد و لب و لوچه شو ورچید، ما درو باز کردیم و رفتیم تو. خانم جوانی که از روبرو می‌آمد جلو مارو گرفت. من بابامو نشون دادم و گفتم: «این حالش بده، مریضه.» خانم گفت: «وقت گذشته، تعطیله.»

بابام گفت: «رئیس مارو فرستاده، خیلی سلام رسوند و گفت حتما پیام دست بوس شما.»

با بی‌حوصلگی آه کشید و در کناری رو هل داد، هر سه رفتیم تو. مرد سفیدپوشی که داشت از یک قوطی چیزهایی رو در می‌آورد و توی قوطی دیگری می‌ریخت، سرشو بلند کرد و گفت: «خُب؟»

خانم گفت: «دکترجون، مدیر خواهش کرد که نگاهی به این پیرمرد بکنین.»

دکتر نگاهی به من کرد و گفت: «این پسره رو چرا راه دادین تو؟ فوری بره بیرون!»

من درو باز کردم و و اومدم تو راهرو. هیچ کس اونجا نبود، از بالای پله‌ها، سروصدا و خنده چند نفر بگوش می‌رسید. همین طور قدم می‌زدم. و عکس‌هایی را که این جا و اون جا زده بودند تماشا می‌کردم که صدای آواز زنی رو از در نیمه بازی

شنیدم. پاورچین پاورچین جلو رفتم و سرک کشیدم. زن چاقی نشسته بود رو تخت و دامنشو زده بود بالا و با موچین موهای دور زانوشو می‌کند، تا منو دید با خنده پرسید: «چی می‌خوای؟»

من عقب کشیدم و او از توی اتاق داد زد: «پسر، آهای پسر!»

جلوتر رفتم و دم در ایستادم. همانطور که روتخت نشسته بود و زانوشو دست می‌مالید پرسید: «چرا در می‌ری؟»

گفتم: «در نمی‌رم.»

پرسید: «اومدی این جا چه کار کنی؟»

گفتم: «بابامو آوردم.»

بلند شد و جلو آمد، سرتا پای منو ورنانداز کرد و گفت:

«بارک الله، بارک الله، باباتو آوری؟ بابات کوش؟»

اتاقی رو که بابام توش بود نشانش دادم. گفت: «خوبه،

بذار همونجا باشه.»

دست منو گرفت و کشید تو و من رفتم تو. پرسید:

«بابات چه‌ش شده؟»

گفتم: «مریضه، حالش خوش نیس.»

پرسید: «خودت چی؟ خودت خوبی؟ خوشی؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

گفت: «چرا نمی‌دونی، حتما خوشی. چند سالته؟»

گفتم: «خبر ندارم.»

گفت: «اومدی نسازی‌ها! معلومه ک هفده هیجده سال

شده، سبیل ت در و مده، چیز شدی؟ مرد، مرد شدی؟ معلومه

که حتما شدی.»

وشگون محکمی از لپم گرفت و به خنده افتاد، در حالی که دور من و دور خودش می‌چرخید و انگار می‌خواست یه کاری بکنه و نمی‌تونست، گفت: «باباتو بازم میاری این جا؟»
گفتم: «نمی‌دونم.»

گفت: «اگه اونم نیاوردی، خودت بیا، خودت بیا و بگو زهرا رو می‌خوام. خب؟»
گفتم: «باشه.»

خم شد و از زیر تخت چند سیب درآورد و داد به من و گفت: «بخور خوبه.»
که صدای پدرم از تو راهرو بلن شد: «کجایی تخم سگ؟»

با عجله رفتم تو راهرو. زهرا پشت سر من اومد. پدرم جلو در ایستاده بود و می‌لرزید، تا من رو دید گفت: «کار من زاره، خوب شدنی نیستم، باهاس بریم یه جای دیگه.»
زهرا پرسید: «کجا؟»

بابام گفت: «قربونت برم خانوم، من که بلد نیستم.»
کاغذی رو که دستش بود نشان زهرا داد. زهرا گفت:
«صبر کنین.»

درو هل داد و رفت تو. بابام با خود گفت: «فایده‌ش چیه، فایده‌ش چیه؟»

که زهرا آمد بیرون و گفت: «بریم.»
دوباره رفتیم تو باغ. من و زهرا جلوتر و بابام هُن و هُون کنان پشت سر ما. زهرا که نفس نفس می‌زد، پشت سر هم می‌گفت: «وضع بابات ناجوره، نترسی‌ها، این جا که می‌ریم، برقش می‌دارن. حالا من درستش می‌کنم که عقب نندازن.»

عوضش، تو هر روز این جایی، میای پیش من و من هر چی
دلت بخواد واسه ت می‌دم، هرچی که بخوای.»

از پیچ هر خیابان که رد می‌شدیم، زهرا دست منو تو
مشت می‌گرفت و می‌چلانده تا رسیدیم به یک ساختمان دیگه،
از چند راهر گذشتیم و از پله‌ها رفتیم پایین و رسیدیم به یک
راهرو تاریک. زهرا چارقد سرش را مرتب کرد و با انگشت دری
را زد. اول خودش، بعد من، بعد بابام وارد شدیم. دو نفر خانم و
یک آقا دورهم نشسته بودند و انگور می‌خوردند. همه برگشتند
و مارو نگاه کردند. یکی از خانم‌ها که عینکی بود پرسید: «چه
خبره زهرا؟»

زهرا گفت: «می‌بخشین که بی‌موقع مزاحم شدیم، این
پیرمرد شوهر خواهرمه، گرفتار شده، باید کمکش کنین.»
و کاغذرو از دست بابام گرفت و داد دست همان خانم. و
خانم مشغول خواندن کاغذ شد. زهرا شروع کرد به ناله؟ «خدا
انشاءالله شما را به آرزوی دلتون برسونه.»

مرد و زن دیگه خندیدند و خانم عینکی نیم لبخندی زد
و دفتری رو که رو میز بود نگاه کرد و گفت: «بیست روز دیگه
نوبتش می‌رسه.»

زهرا دستپاچه گفت: «بیست روز دیگه؟ بیست روز و اینا
چه کار کنن؟ خونه زندگی که ندارن، و تازه اگه داشتن، شما
می‌تونین نیم ساعت بیشتر انتظار بکشین که اینا بیست روز
بکشن؟»

و مرد که خوشه انگوری رو گاز می‌زد گفت: بنویس فردا
صبح بیاد یه زهرا که بیشتر نداریم.»

زهرا گفت: «قربون تون برم دکتر جون، یعنی قربون همه
تون برم.»

خانم عینکی چیزی زیر کاغذ نوشت و داد دست زهرا و گفت: «صبح اول وقت بیان.»

زهرا گفت: «اطاعت میشه خانوم جون، انشاءالله که هرچه زودتر به خونه بخت بری.»

اومدیم بیرون. زهرا کاغذو داد دست من، بابام دعاش کرد: «الهی خانوم که...»

زهرا ابرهاشو برد بالا و گفت: «هیس!»

بابام ساکت شد، تو باغ که اومدیم، باز من و زهرا جلو بودیم و بابام عقب تر. زهرا گفت: «پدرت خیلی خره، اگه می شنفتن خیال می کردن که من بهشون کلک زده‌ام.»

بعد برگشت و به بابام گفت: «صبح زود این جا باشین‌ها.»

بابام گفت: «ما جائی نمی‌ریم خانوم جون، همین پشت نرده‌ها می‌پلکیم تا صبح بشه.»

نرسیده به در، دربان که از لای نرده‌ها بیرونو می‌پائید برگشت و تا مارو دید گفت: «زهرا، باز اون یارو اومده.»

زهرا گفت: «کدوم یکی؟»

دربان گفت: «همون یارو که یه هفته‌س می‌آد عقب خانوم نجات!»

زهرا جلوتر دوید و گفت: «کوش؟»

و دربان گوشه خیابونو نشان داد. زهرا پرسید: «بالاخره تونسته بلندش بکنه؟»

دربان گفت: «اون سگ مسب که خدائی بلنده.»

من و بابام دم در رسیده بودیم. دربان در رو باز کرد. زهرا به دربان گفت: «احمد آقا، این دوتا قوم و خویش من دراومدن‌ها.»

احمد آقا گفت: «ما که کارشونو راه انداختیم.»

زهرا گفت: «هواشونو داشته باش.»
از مریضخونه که خارج شدیم، زهرا از پشت نرده‌ها گفت:
«همین جا بپلکین، سری بهتون می‌زنم.»
از کنار نرده‌ها راه افتادیم و من شروع کردم به گاز زدن
یکی از سیب‌ها. بابام گفت: «از کجا کش رفتی؟»
یکی از سیب‌هارو دادم بهش. در حالی که سیب
می‌خوردیم از در فاصله گرفتیم و نشستیم پای جوی آب. بابام
گفت: «این جا خیلی بهتر از جاهای دیگه‌س. شاید دری به
تخته بخوره و من خوب شم و بعدش بتونم چیزی بخورم.»
سیب‌شو که تموم کرد، برگشت و پرسید: «دیگه نداری؟»
گفت: «تموم شد.»
اخم‌هاشو تو هم کرد و گفت: «کارد بخوره به شکمت،
همه‌شو خودت لبوندی؟»
لجمو درآورد. با بدجنسی گفتم: «اگه زیاد بخوری، بالا
می‌آری ها!»
چشم‌هاش چارتا شد و گفت: «به تو چه که بالا می‌آرم؟»
گفتم: «بالا نمی‌آوردی، بهت می‌دادم.»
گفت: «می‌گم بده.»
گفتم: «بسه ته.»
گفت: «من سیب می‌خوام.»
گفتم: «زیادیت می‌شه.»
مشت‌شو برد بالا و یه هو کوبید به تهیگاه من و گفت:
«حالا نده.»
گفتم: «دلت خنک شد؟»
جواب داد: «البته که خنک شد.»

سیگاری روشن کرد و دستشو گذاشت رو دلش. گفتم:

«بازم گرفت؟»

زیر لب غرید: «خفه شو!»

گفتم: «انگشت بزنی.»

عصبانی شد و داد زد: «جز جیگر بزنی ولدالزنا، خفه خون

بگیر!»

خنده‌ام گرفت، هر وقت بابام می‌گفت «خفه خون بگیر.»

من خنده‌ام می‌گرفت. چند دقیقه ساکت نشستیم و همدیگرو

تماشا کردیم. بابام گفت: تا فردا بشینیم این جا؟»

گفتم: «اگه نمی‌خوای، پاشو و ایستا.»

گفت: «خودت پاشو و ایستا، من چرا ایستم؟»

گفتم: «من خوش دارم بشینم.»

زیر لب غرید: «پس زر زیادی نزن.»

گفتم: «من زر زدم یا تو.»

چشم‌هایش چارتا شد و گفت: «به خداوندی خدا، چنان

می‌زنمت که دیگه بلند نشی‌ها!»

گفتم: «تو که همیشه می‌زنی، مگه همین حالاش نزدی؟

بازم بزنی!»

نگاهی بهم کرد، انگار که دلش بحالم سوخته بود. سرشو

انداخت پایین و زیر لب گفت: «چطوره بلندشیم و گشتی تو

کوچه‌های دور و ور بزنییم؟»

گفتم: «من حالشو ندارم، پاهام داره ضعف می‌ره.»

دست کرد تو جیب و چند سکه پول درآورد و داد به من

و گفت: «برو چیزی بگیر بیا.»

بلند شدم و راه افتادم. هنوز وسط خیابان نرسیده بودم که دوباره داد زد: «هی پسر، چیزی بخری که منم بتونم بخورم ها!»

برگشتم و گفتم: «خاطر جمع، یه چیزی می‌خرم که همه‌شو تو بخوری، خوبه؟»

که چشمم افتاد به زهرا که آنرو نرده‌ها ایستاده بود و به من اشاره می‌کرد. با عجله برگشتم. پای نرده‌ها که رسیدم زهرا قابلمه‌ای را نشان داد و گفت: «نگاه کن! نهار گرم!»

از نرده‌ها بالا رفتم و قابلمه رو گرفتم، پیش از اینکه پایین بیام، بابام خودشو رسوند به من قابلمه رو از چنگم درآورد و هُن و هُون کنان دوباره خزید پای جدول خیابان. زهرا خندید و گفت: «پیرمرد انگار خیلی گرسنه‌شه؟»

گفتم: «همیشه همین طوره.»

گفت: «کاریش نداشته باش، بیچاره‌س.»

گفتم: «من هیچ کارش ندارم، به من چه.»

خندید و گفت: «تو فقط با من کار داشته باش، خب؟»

گفتم: «باشه.»

گفت: «می‌خوای تورو پسر خودم بکنم؟»

چیزی نگفتم. تو چشمام نگاه کرد و گفت: «اونوقت

واسه‌ت زن می‌گیرم ها!»

بازم چیزی نگفتم. پرسید: «زن دوست داری؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

پرسید: «نمی‌دونی زن چه مزه‌ای داره؟»

گفتم: «چه می‌دونم.»

خندید و گفت: «طفلکی، یه ذره بیا جلوتر!»

جلوتر رفتیم، صورتش را به نرده‌ها چسبانده بود، فاصله زیادی از همدیگه نداشتیم. بوی تند پیاز از دهنش بیرون می‌زد. لباسش باز و بسته می‌کرد و دندان‌هاشو نشان من می‌داد. پرسیدم: «چرا این جور می‌کنی؟»

گفت: «شوخی می‌کنم، شوخی دوست نداری؟»

خندیدم و گفتم: «چرا.»

چشمکی زد و گفت: «ای ناقلا، یه چیزیت می‌شه‌ها!»

پرسیدم: «چی چی می‌شه؟»

گفت: «خب دیگه، آدم می‌فهمه. تو حالا...»

حرفشو برید. پرسیدم: «چی می‌خواستی بگی؟»

به شدت خندید و گفت: «می‌خواهی منو بگیری؟»

چند نفر از روبرو می‌آمدند. زهرا خودشو عقب کشید و

گفت: «عصری میام سراغت، همین جا باشی ها! خب؟»

گفتم: «خب.»

برگشتم پیش بابام که لقمه گنده‌ای زیر لپش بود و لقمه

دیگری تو مشتش. گفتم: «چه خبره؟ می‌خواهی خودتو خفه

بکنی؟»

سرشو انداخت پایین و چشماشو بست، و من فکر کردم

که همین حالا می‌زنه زیر گریه. گفتم: «چه شده؟»

با دهان پر گفت: «به خدا لقمه اولمه.»

نگاه کردم نصف بیشتر قابلمه را لب‌نوده بود، لجم گرفت،

لقمه گنده‌تری برداشتم و گذاشتم دهنم.

بابام پرسید: «چی بهم می‌گفتی؟»

دهنم همچی پر بود که نمی‌تونستم حرف بزنم. بابام با

خوشحالی پرسید: «آها، حالا کی داره خودشو خفه می‌کنه؟»

کفرم بالا اومد، لقمه رو ازدهنم در آوردم و پرت کردم
وسط خیابان و گفتم: «کوفت بزنه!»
خندید و گفت: «کوفت خودتو بزنه، نعمت خدارو چرا
حروم می کنی؟»
یه وری شد، پاهاشو باز کرد و قابلمه رو گرفت وسط
پاهش، لقمه‌ای رو که تو مشت داشت، دوباره برد توی قابلمه،
چرخوند و فشار داد و دوباره چرخوند و گنده‌ترش کرد و آورد
بالا، تا می‌تونست دهنشو باز کرد، لقمه همچی گنده بود که من
حتم داشتم نمی‌تونست تو دهنش جا بگیره. اما بابام پیچ و تاب
غریبی به گردنش داد و لقمه، با همه بزرگی تو دهنش جا
گرفت.

۳

عصری بابام حالش خوب نبود، پای دیوار دراز کشیده بود و بریده بریده نفس می کشید. بعد چند بار بالا آورد، رنگش برگشته، زرد شده بود، پای چشم‌هاش باد کرده بود، پلک‌هاش می‌لرزید و دست‌هاش بی‌خودی تکان می‌خورد. من نشسته بودم کنار جدول خیابان، اوقاتم تلخ بود، حوصله نداشتم، منتظر بودم بابام خواب بره، بلندشم و سری به خیابان روبرویی بزنم که پر دار و درخت بود و رفت و آمد زیادی داشت. که صدای زهرارو شنیدم. پشت نرده‌ها ایستاده بود و نیش باز منو می‌پایید. بلند شدم و جلو رفتم. با صدای لوسی پرسید: «چه کار می‌کردی؟»

گفتم: «هیچ کار.»

دست منو گرفت تو مشتش و گفت: «حوصلت سر رفته؟»

جواب ندادم و دستمو عقب کشیدم. دور برشو نگاه کرد و

گفت: «می‌خوای بیای تو، مریضخونه‌رو تماشا کنی؟»

گفتم: «آره که می‌خوام.»

آخر نرده‌ها رو نشان داد و گفت: «برو از اون ته، بپر بیا

این ور»

راه که افتادم بابام زارید: «کدوم گوری می‌خوای بری؟»

گفتم: «خانون میگه برم تو.»

چیزی گفت. من راه افتادم، به آخر نرده‌ها که رسیدم، رفتم رو سکو، خودمو کشیدم بالا و پریدم تو باغ. زیر پای من گودال بزرگی بود و توی گودال مقدار زیادی ظرف و حلبی شکسته و زنگ‌زده ریخته بودند و از لای آت آشغالا دم‌گره‌ای بیرون بود که بی‌خودی تکان می‌خورد. چند قدمی نرفته بودم که زهرا خودشو بهمین چسبوند. نیشش باز بود و یه وری راه می‌رفت. اونوقت هر دو از پشت درخت‌ها رد شدیم و پیچیدیم طرف ساختمانهای گنده‌ای که عده زیادی پشت پنجره‌ها نشسته بودند و بیرونو تماشا می‌کردند. زهرا دست منو تو دست گرفت و گفت: «تو هیچوقت مریضخونه اومده بودی؟»

گفتم: «ظهر که اومدم.»

گفت: «آره، راس میگی، ببینم تو مریضخونه رو دوس

داری؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

گفت: «من که خیلی دوس دارم. خر تو خره، به آدم

خوش می‌گذرده.»

گفتم: «پس خوبه.»

دستم از دستش کشیدم بیرون. دوباره دستمو چسبید و گفت: «بذار برات بگم مریضخونه چه جور جائیه مریضخونه همینه که هس، بعضی‌ها خیال می‌کنن مریضخونه جائیه که مریضا میرن اونجا می‌میرن و یا خوب می‌شن. اما واسه ماها، مریضخونه جای خوبیه، یعنی یه باغه، یه باغ گنده، پردرخت و پرگل، و ساختمان بغل ساختمان، اتاق‌ها پرآدم که همه رو تخت‌ها دراز کشیده‌ن و وول می‌خورن، حالا چه مرگشونه، به من و تو ربطی نداره. فقط همین جووری نگاشون کنی و دلت واسه‌شون نسوزه خوبه. اونوقت پر دکترای خوشگل، دخترای

خوشگل، پرستارا و آدمای جور واجور. هر ساعت روز، یه جور تماشا داره، اول صبح همه سینی صبحانه به دست می‌دون، نون، چایی، قند، پنیر، بعدش دکترا میان، دکترای جوون و خوشگل، دخترا میان، همه شسته و رفته و بزک دوزک کرده عین برگ گل. اول از همه، یه کم با همدیگه لاس می‌زنن. اونوقت کار شروع میشه، یعنی رئیس که وارد بشه، بدو بدو شروع میشه، دوا میدن، سوزن می‌زنن، مریضارو می‌برن اتاق عمل، پاره می‌کنن، می‌دوزن، نزدیک ظهر که کار تموم شد، جمع می‌شن دور هم، می‌گن و می‌خندن، شیرقهوه می‌خوردن، متلک می‌گن، شوخی می‌کنن، حتی رئیسای خیلی پیرم یه پرستار جوون می‌خوان که پاشونو بمالن، کمرشونو بمالن. این جوریه که همیشه خوشحالیه، همه‌ش می‌خندن، دکترا می‌خندن، پرستارا می‌خندن، ماهام می‌خندیم، غیر چند دکتر اخمو و بدعنق که دائم سرشون توکتابه و با هیشکی نمی‌جوشن، عوض بگو بخند، با همه دعوا دارن. عوض دیگرون، چه کیف‌ها که نمی‌کنن، همین جوری نر و ماده خودشونو به همدیگه می‌مالن. اولش با لاس خشکه شروع می‌شه، بعدش دیگه پناه بر خدا. دخترا که خیلی زود عاشق می‌شن. عاشق دکترای جوون. باهاشون قرار مدار میدارن، میرن بیرون، می‌خورن، می‌زنن، می‌رقصن. و آخر شب‌ها میرن خونه‌هاشون، مست می‌کنن، کیف می‌کنن، آخرشم بندو آب می‌دن و بر می‌گردن. و روز بعد بیا و ببین که یارو در چه حاله، اخم‌ها پایین، انگار دنیا روسرشون خراب شده، آب چشم و دهن و دماغ همه باهم قاطی، غش می‌کنه، ریشه میره، و کار کشته‌هاشون دارن دلداری میدن. دو سه روز دیگه آبها از آسیا می‌افته. خیلی زود عادت می‌کنن، اونوقت دیگه بلند کردنشون

آسونه. گاه گذاری هم عروسی پیش می‌آد. زن و شوهر هم میشن، بعد اون، دیگه خودشونو می‌گیرن، انگار از دماغ فیل افتاده. اما عصرها، عصرها مریضخونه سوت و کوره، مثل حالا، خیلی کم دکتر داریم. اونام دورهم جمع می‌شن، قمار می‌کنن، کتاب و مجله می‌خونن، بعضی‌هاشونم می‌خوانن، چند نفرشونم این ور و اون ور می‌دون و داد و قال راه می‌ندان. اما بیشترشون مرتب زاغ سیاه خوشگلارو چوب می‌زنن. خیلی وقتم شده که تو تاریکی، بالای پله‌ها، پیچ راهروها، ماچ و بوسه راه می‌افته. ماهام همین جوری سگ دو می‌زنیم هی می‌ریم آشپزخونه، می‌آییم بیرون، نظافت می‌کنیم، اوقات بیکاری م چرت و پرت می‌گیم و می‌خندیم. یه احمدسیا تو آشپزخونه‌س که همه رو می‌خندونه، ادای همه‌رو در می‌آره، پدر سوخته‌م هس، سالی چند تا زن می‌گیره و طلاق میده، چند دوجین بچه ساخته و ریخته بیرون. می‌گه می‌خوام تمام دنیارو پرسوسک بکنم. خیلی از باجی‌های مریضخونه رو صیغه کرده، صیغه چند ماهه، چند روزه حتی چند ساعته. اما هر کاری کرده دستش به من نرسیده. یه عده هم این جا هستن که مال بیرونن، کار می‌کنن، درآمدشونم از ما خیلی بیشتره، واسه اونا خیلی خوبه، حاضر غایبم که تو نیس هر وقت دلشون خواس میان، هر وقت دلشون خواس میرن. اگه تو، یه کم حوصله بکنی و درنری، پسر خوبی باشی و خاله‌تو دوس داشته باشی، واسه تو هم یه کاری دست و پا می‌کنم که خوب بخوری و بچری و گردنتو کلفت بکنی. اما نکنه بعدش بزنی و ...»

یک مرتبه دست منو رها کرد. رسیده بودیم پشت انباری، رو در روی مرد لاغری که سبیل باریکی داشت، دست به کمر،

ایستاده بود و داد می کشید: «پدرسگا، پدرسگای بی شرف، اگه فردا از کار بی کارتون نکردم اونوقت!»

زهرآ جلو رفت و پرسید: «آقا امامی چی شده؟»

با اخم و تخم جواب داد: «دیگه می خواستی چی بشه؟ تمام این دیوئا فقط خوردن و خوابیدن و بلدن. همه شون رفتهن مرخصی، یه نفرشون پیدا نیس که بره مرغ و تخم مرغ تحویل بگیره بیاره، آقای مدیر هم که ماشاء الله، دنیا رو آب ببره، ایشونو خواب می بره.»

زهرآ گفت: «نمی شه اسماعیل آقارو بفرستین؟»

آقا امامی گفت: «اون دزد پدرسگو بفرستم که بره نصف شو بدزده و بعدم بزنه زیرش که به من چه مربوطه؟ من که مال انبار نیستم؟»

زهرآ گفت: «یه شاگرد آشپز همراهش کنین.»

آقا امامی موهاشو چنگ زد و گفت: «هیشکی نیس، هیشکی نیس، همه کار دارن. کار کمرشونو بزنه. نون دولت حرومشون باشه.»

که یه دفعه چشمش افتاد به من و همچی زل زد تو چشم که یه قدم عقب رفتم و یاد آقا گیلانی افتادم.

بعد رو کرد به زهرآ و پرسید: «این پسر جوون کیه؟»

زهرآ گفت: «پسر خواهرمه، تازه از ولایت اومده.»

پرسید: «هوش و حواسش سر جاس؟»

زهرآ گفت: «آره بدنیس، خوبه.»

آقا امامی پرسید: «می تونه با اسماعیل بره و برگرده؟»

زهرآ گفت: «البته که می تونه.»

نفس راحتی کشید و گفت: «خیله خب، خيله خب،

درس شد، عالی شد.»

با عجله رفت تو. زهرا گفت: «هوش و حواستو جمع
بکنی‌ها!»
گفتم: «من که نمی‌تونم..»
زهرا دوید وسط حرف من: «کاری نداره، سوار ماشین
میشی؛ میری و برمی‌گردی.»
گفتم: «آخه بابام!»
گفت: «من بهش خبر می‌دم.»
منتظر ایستاده بودم که آقا امامی با نیش باز اومد بیرون
و گفت: «تلفن زدم، الانه می‌آد.»
بعد ازم پرسید: «اسمت چیه؟»
گفتم: «علی.»
گفت: «به حق مولا علی که تو دزد از آب در نیای، بیا تو
ببینم.»
رفتم تو، انباری بزرگی بود، همه جا پر صندوق و خرت
پرت فراوون که روهم انباشته بود. منو کشید پای چند جعبه
که عکس مرغی روش کشیده بودند و شکم مرغ پر تخم‌مرغ
بود. اونوقت بهم گفت: «بیست تا از این جعبه‌ها باید تحویل
بگیرین.»
پرسیدم: «از کجا؟»
گفت: «از مرغداری، شمردن که بلندی؟»
گفتم: «البته که بلدم.»
یکی زد به پس گردنم و با خنده گفت: «آی جیگوری
بیگوری، بیست تا از این جعبه‌ها و صدتا مرغ کشته، خب؟»
گفتم: «خیله خوب.»
انگشتش را تو هوا تکان داد و گفت: «تو راه نداری
اسماعیل مادر به خطا چیزی کش بره‌ها.»

گفتم: «من که زورم بهش نمی‌رسه.»

گفت: «تمی خواد باهاش دربیفتی، اگه چیزی رو جا به جا

کرد، میای بهم خبر میدی.»

گفتم: «خب.»

اومدیم بیرون. ماشین سفیدی اومده، جلو انبار ایستاده بود و مرد سبیلوئی کنار ماشین با زهرا حرف می‌زد. آقا امامی با صدای بلند گفت: «اسماعیل آقا، قربونت برم، بیا این حواله‌رو بگیر و با این جوون برو مرغ‌خیال، و زودم برگرد.»

اسماعیل آقا جلوتر اومد و کاغذی رو از دست آقا امامی

گرفت و سراپای منو ورنانداز کرد و گفت: «راه بیفت.»

اول خودش، بعد من سوار شدم. ماشینو راه انداخت. کاغذ آقا امامی را که لای دندان‌ها گرفته بود، مچاله کرد و چپاند تو جیب شلوارش. از خیابان اصلی مریضخونه که می‌گذشتیم، مریض‌ها اومده بودند و با لباسهای سفید چروک خورده و دم‌پایی‌های روباز که انگشت‌های همه‌شون بیرون بود، نشسته بودند و رو نیمکت‌های پای چمن. دم‌در که رسیدیم احمدآقا در را باز کرد و با صدای بلند گفت: «با دست پر برگردین‌ها!»

و اسماعیل آقا زیر لب غر زد: «آره اروای عمه‌ات.»

تو خیابان اصلی که افتادیم، من بابامو دیدم که پای نرده‌ها چمباته زده سرشو گذاشته بود رو دو زانو. از مریضخونه که دور شدیم اسماعیل آقا دوباره منو ورنانداز کرد و گفت: «تو دیگه کی هستی؟»

گفتم: «خواهه زاده خاله زهرا.»

با بداخلاقی زیر لب غر زد: «خواهر زاده زهرا! کار ما به

کجاها کشیده.»

دوباره رو به من کرد و گفت: «حالا تورو گذاشته‌ن که مو

بیای؟»

گفت: «نه به خدا.»

عصبانی تشر زد: «قسم نخور بچه، من که خر نیستم.»
نخواستم لجشو دربیارم، چیزی نگفتم. به خیابان دیگه‌ای
که پیچیدیم دوباره رو به من کرد و پرسید: «قراره تو انبار کار
کنی؟»

گفتم: «معلوم نیس.»

سری تکان داد و گفت: «تو و امثال تو هالوها به درد اون
پدرسگ دزد می‌خورین که بتونه انبارو بچاپه و بالا بکشه.»
باز من چیزی نگفتم. مدتی که رفتیم با صدای آروم‌تری
گفت: «حالا نری بهش خبر بدی؟»
گفتم: «به من چه که خبر بدم.»

بدجوری نگاهم کرد و گفت: «آره جون خودت، می‌خوای
ازم حرف بکشی؟»

گفتم: «نه آقا؛ من...»

داد کشید: «من آقا نیستم، اسم من اسماعیله،
فهمیدی؟»

می‌دونستم اسمش اسماعیله، چیزی نگفتم و اخم کردم،
او هم اخم کرد. وارد خیابان باریکی شدیم. سیگاری روشن کرد
و رسید: «چند سالته جوون؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

پوزخندی زد و گفت: «حالا مثلا بهت بر خورد؟»

گفتم: «چی چی بر خورد؟»

گفت: «چه می‌دونم چی بر خورد، به درک که بر خورد.»

گفتم: «باشه.»

گفت: «نگو باشه، جواب مردونه بده.»

پرسیدم: «جواب مردونه دیگه چیه؟»

گفت: «وقتی من می‌گم به درک، تو باید بگی به درک هم بری و برنگردی. اگه من جواب بدتری دادم، تو باید بدتر شو بگی. عوض یه فحش باید صدتا فحش بدی. اگه من دست به یقه شدیم، نباید از میدون دربری و نبایدم بخوری. اگه من یه سیلی تو گوش تو زدم، تو باید یه مشت قایم بکوبی زیر چونه من. این کارارو نکنی، همیشه تو سری خوری، و آدمای توسری خور به درد این جهنم دره نمی‌خورن. خب چی میگی؟»

گفتم: «یعنی می‌خوای فحشت بدم؟»

خندید و گفت: «نه پسر، می‌خوام بدونم که حرف بدی

می‌زنم؟»

گفتم: «نه خوبه، خیلی م‌خوبه.»

خوشحال شد و گفت: «بعضی‌ها خیال می‌کنن که اسماعیل خله، دیوونه‌س. نمی‌دونن که خیلی چیزا سرش می‌شه، خب، بالاخره نگفتی چند سالته.»

گفتم: «شانزده، هفده درست نمی‌دونم.»

گفت: «هیكلت که خیلی درشته.»

من چیزی نگفتم که یک دفعه نعره زد: «اخماتو واکن

پسر! این چه ریختیه؟»

از جا پریدم و او زد زیر خنده و پیچید تو یه خیابان

دیگه، تندتر کرد و پرسید: «می‌دونی اسم این خیابون چیه؟»

گفتم: «نه، از کجا می‌دونم؟»

گفت: «خیابون مهربان.»

گفتم: «خب؟»

گفت: «خب که خب، منظورم اینه که به من و تو چه فرق می‌کنه که اسم این خراب شده چی هس. راست راستی فرق می‌کنه؟»

گفتم: «نه که فرق نمی‌کنه.»

گفت: «بگو جون تو!»

گفتم: «جون تو!»

که اخم‌هاشو کرد تو هم و گفت: «خیلی نامردی‌ها، به همین زودی جون منو قسم خوردی!»

گفتم: «خودت گفتی.»

گفت: «خودم گفته باشم، معرفت تو کجا بود؟ حداقل تعارف می‌کردی و می‌گفتی جون خودم. می‌دونی نامردا این کارن، جون خودشونو بیشتر از جون دیگران دوس دارن.» دوباره پیچیدیم به یه خیابان دیگه که آفتاب از روبرو می‌تابید و بدجوری چشم‌مان را می‌زد. من برگشتم و عقب ماشینو نگاه کردم که دو نیمکت سیاه در دو طرف بود، با بند و تسمه و حلقه و خرت و پرت زیاد و چیزی مانند تابوت در وسط، با یک شمد خونی روش، اسماعیل آقا با صدای بلند گفت: «چی چی رو نگاه می‌کنی؟»

پرسیدم: «اینا چیه؟»

گفت: «کثافت! ولش کن، حالا بگو ببینم اسم این خیابون

چیه؟»

وارد خیابان وسیعی شده بودیم که پر دار و درخت بود و من نمی‌دونستم کجاست که اسماعیل آقا با مشت زد رو زانو می‌گفت: «زور بی‌خودی نزن، محاله بدونی. می‌دونی چرا؟ واسه این که اسم خارجی داره، تو اسم خارجی بلدی؟ ها؟ جون من بلدی؟»

گفتم: «نه جون خودم.»

خوشحال شد و گفت: «بارک‌الله، از این همه معرفت خوشم اومد. زنده باشی پسر، حاضرم برگشتنی دوتا آبجو با هم بخوریم. تو تا حالا لب زدی؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «حالا که نخوردی، حاضر نیستم اولین گیلاسو از دست من بگیری. موافقی؟»

گفتم: «باشه.»

گفت: «اگه منم می‌خورم، واسه اینه که به خودم می‌گم چرا نخورم؟ مگه نه آخرش باید بترکم؟ پس بخورم و بترکم. می‌دونی؟ روزگار، خیلی مادرقحبه‌س. آدمیزاد ول معطله، هیچی نیس که آدم به عشق اون زنده بمونه. مثلا تو خودت، ول معطل نیستی؟ اگه نیستی، بگو نیستم.»

گفتم: «چرا، هستم.»

گفت: «همه‌آدم حسابیا این جورین، اونوقت بیا و نگاه کن! مثلا همین امامی پدرسوخته، به اندازه‌هزار تا خرخریت داره و خیال می‌کنه که انبارداری کار خیلی مهمیه. یه روز صدام کرد و گفت: «اسماعیل آقا، میدونی که پنج انگشت یه دست یه اندازه نیس؟»

گفتم: «می‌دونم.»

گفت: «آدمام همین جورین، یکی بالاس، یکی پایینه، یکی بزرگه، یکی کوچیکه، یکی آفاس، اون یکی گدا.»

گفتم: «آقا امامی! تو هم می‌دونی که هر دستی پنج انگشت داره؟»

گفت: «می‌دونم.»

گفتم: «خیال نمی‌کنم بدونی، اگه می‌دونستی کوچکی
بزرگی رو به رخ ما نمی‌کشیدی!»
گفت: «مثلا تو راننده آمبولانس با یه تیمسار یکی
هستی؟»
گفتم: «البته که هستم.»
گفت: «حتما رو تخت مرده‌شور خونه.»
گفتم: «جسارته آقا امامی، هر چی که میگی همه چرنده.
ببخشین‌ها، خیلی م‌چرنده، آدمیزاد فقط با فهم و شعورش
آدمیزاده، بقیه‌ش مالیده.»
گفت: درسته، اگه منم فهم و شعورم اندازه تو بود، دیگه
انباردار نمی‌شدم، می‌شدم راننده.»
گفتم: «آره جون خودت، سرقبر آقا اونقدر آدم بافهم تو
هم می‌لولن که شعور صدتا از اون بالائی‌ها پای شعور یکی‌شون
نمی‌رسه.»
گفت: «حیف که قلچماقی، والا یکی می‌زدم تو گوش‌ت.»
گفتم: «نترس، بزن، من دوست دارم بالایی‌ها منو بزن.»
پرسید: «اگه بزنم چه کارم می‌کنی؟»
گفتم: «هیچ چی، گردنتو می‌شکنم.»
بور شد و رنگش پرید، عقب عقب که می‌رفت، گفتم:
«کجا در میری انباردار؟ بیا بازم بگو.»
یک مرتبه زد رو زانوی من و پرسید: «این جا کجاس؟»
وارد خیابان خاکی شده بودیم که از دو طرف باریکه آبی
می‌گذشت و زن‌ها داشتند ظرف و لباس می‌شستند و درشکه
بی‌اسبی در پیاده‌رو افتاده بود که بچه‌ها بالا رفته سوارش شده
بودند. اسماعیل آقا ترمز کرد و گفت: «رسیدیم!»

من پیاده شدم. اسماعیل آقا اشاره کرد. جلو رفتم و زنگ یک در آهنی بزرگی و زدم. در نیمه باز شد. مرد قد کوتاهی که دستمالی به سر بسته بود، کله‌شو آورد بیرون و تا ماشینو دید، هر دو لنگه درو باز کرد. ماشین رفت تو، منم رفتم. جای درندشتی بود با چند ردیف ساختمان بغل هم و استخر بزرگی با آب سبزرنگ و لزج و یک تلمبه آهنی گنده که سه برابر یه آدم قد داشت. اسماعیل آقا اومد پایین و یارو چاق سلامتی کرد و پرسید: «اریاب کجاس؟»

یارو گفت: «پشت شماره سه.»

با هم راه افتادیم. از جلو ساختمان‌ها که رد می‌شدیم، اسماعیل آقا زیر لب گفت: «نگاه کن، مرغارو نگا کن. ده هزار، بیست هزار، اگه گفتمی اینا تو شکم کیا سرازیر می‌شه؟ پناه بر خدا.»

چند نفر که دستمال به سر بسته بودند با غربیل‌های خالی اومدند و از جلو ما رد شدند. دور زدیم، پشت یکی از ساختمان‌ها محوطه بازی بود و عده ای دور چاه بزرگی حلقه زده بودند. مرد خپله‌ای که تسمه بافته‌ای بدست داشت تا ما رو دید با صدای بلند گفت: «بیایین، بیایین شاهد باشین، اگه حاج زمردی جهود مسلک، لج نمی‌کرد، این طوری نمی‌شد.»

جلو رفتیم و توی چاه رو نگاه کردیم. یارو زد به پشت

اسماعیل آقا و گفت: «اون جا رو»

برگشتیم عقب. هفت هشت مرد دستمال به سر که پاچه شلوارشونو بالا زده بودند، با غربیل‌های پر، جوجه‌های کوچولو، تر و تمیز پیش می‌اومدند. اولی تا رسید، غربیلشو توی چاه خالی کرد، و جوجه‌ها با پرهای نیمه‌باز توی چاه سرازیر شدند، صدای جیرجیرشان تا اواسط چاه شنیده شد و اونوقت فریاد

جوجه‌های غربیل بعدی، صدای اولی‌ها رو خفه کرد. اسماعیل آقا گفت: «ارباب اینا...»

که یارو پرید وسط حرف اسماعیل آقا و گفت: «هیچ کارشون نمی‌تونم بکنم. جلو ضررو از هر کجا بگیری منفعته. حالا ببینم کی تو این معامله ضرر می‌کنه.»

غربیل‌ها خالی شد و غربیل به دست‌ها بدو بدو برگشتن. به غربیل یکی‌شون جوجه‌ای آویزان بود که کنده شد و افتاد رو خاک. و من این پا اون پا کردم و یواشکی ورش داشتم و گذاشتمش تو جیبم. اسماعیل آقا کاغذو داد دست ارباب و ارباب چیزی زیرش نوشت و داد دست پیرمرد لاغری که کلاه حصیری پاره‌ای به دست داشت. راه افتادیم، ساختمانو که دور می‌زدیم چند مرد دیگه رو دیدیم که با غربیل‌های پر، از ساختمانی بیرون اومدند. تو یکی از غربیل‌ها جوجه سیاهی بود که با پرهای بلند، رو جوجه‌های سفید نشسته بود و با وحشت جیغ می‌کشید. جعبه‌هارو از انبار گرفتیم و بار ماشین کردیم و راه افتادیم. اسماعیل آقا سیگاری روشن کرد و گفت: «پدرسگا!»

و من زیر لب گفتم: «حیوونکی‌ها!»

اسماعیل آقا گفت: «خبرداری که بعد روشون چی می‌ریزن؟ بذار بریزن.»

تو لب رفت. و من دست کردم تو جیب که صدای جوجه کوچولو دراومد.

اسماعیل آقا برگشت و گفت: «آی فلان فلان شده، بیارش بیرون نگاش کنم.»

آوردمش بیرون، سینه‌ش عین یه گره کوچولو زیر انگشتای من می‌تپید. اسماعیل آقا سیگارشو از پنجره انداخت بیرون و جوجه رو ازم گرفت و ماچش کرد و گفت: «حیف که

نمی‌شه بردش مریضخونه، فوری یه توبیخ‌نامه واسه تو و یه توبیخ‌نامه واسه من صادر می‌شه.»

پرسیدم: «پس چه کارش کنیم؟»

جوجه رو داد دست من گفت: «صبر کن، سرراه می‌رسیم پیش علی بیگ، من دوسه گیلای می‌زنم که سردردم خوب بشه و تو هم یه چیزی زهرمار می‌کنی که دل‌دردت خوب بشه. اونوقت بهش می‌گیم که این کوچولو رو واسه ما نیگردار. علی بیگ خیلی خوبه، هیچوقت نه نمی‌گه. خوبم بهش می‌رسه، من و تو هم هفته‌ای یه بار سری بهش می‌زنیم و احوالشو می‌پرسیم. خب؟»

گفت: «خب.»

و پیچیدیم تو یه خیابان دیگه.

شب شده بود که من بابامو اونور خیابان، کنار جرزیه
مغازه پیدا کردم. چنگوله شده بود و سیگار می کشید. تا منو
دید، داد و هوار راه انداخت: «ای ولدالزنا، تخم حروم، سگ
مسب، بی ناموس، نامرد، تا حالا کجا بودی؟»
گفت: «با اسماعیل آقا رفته بودم.»
حرص و جوش خورد و گفت: «غلط کرده بودی، مثلاً تو
عصاکش من بدبختی که ولم می کنی و بی خبر می ری؟»
پرسیدم: «مگه زهرا بهت نگفت؟»
سرشو تکان داد و گفت: «چرا، اما بهتر بود که خودت
می گفتی. حالا چی گیرت اومد؟»
گفتم: «هیچ چی.»
نیم خیز شد و پرسید: «هیچ چی؟ دست از پا درازتر
رفتی و دست از پا درازترم برگشتی؟»
گفتم: «آره به خدا، قرار نبود چیزی بهم بدن.»
یه هو جستی زد و مچمو گرفت: «یاالله زود باش درآر.»
گفتم: «چی چی رو در بیارم؟»
گفت: «پولارو، هرچی که گیرت اومده.»
خودمو از چنگش رها کردم و گفتم: «همه ش یه پیاله
لوبیا اسماعیل آقا برام خرید که»
حرفمو برید و پرسید: «چه کارش کردی؟»

گفتم: «خوردمش.»

گفت: «زهر مار می خوردی، کوفت می خوردی، چرا واسه

من نیاوردی؟»

گفتم: «چی، می خوای برم واسهت بخرم؟»

گفت: «شندر غاز پول داریم، اونم بریم و چیز بخریم؟»

گفتم: «بریم پای نرده‌ها، شاید زهرا چیزی واسه مون

بیاره.»

بلند شد، هر دو رفتیم اون ور خیابان. باغ تاریک بود،

فقط ساختمان‌ها و اتاق‌های مریضخونه روشن بود، ماشینی که

به خیالم ماشین اسماعیل آقا بود. از پای انباری دور زد و تو

تاریکی ناپدید شد. چندبار بالا و پایین رفتیم، تا یه سیاهی

پشت درختای مریضخونه تکان می خورد بابام می گفت: «اومد.»

و خبری نمی شد. اخر سر غرولند بابام دراومد: «کجا

موند؟ پس چرا نمی آد؟ مگه نمی دونه گشمنه؟»

من گفتم: «شاید نمی دونه.»

بازوی منو گرفت و گفت: «حالا که نمی دونه باهاس بری

و خبرش کنی.»

گفتم: «این وقت شب نمیدارن.»

گفت: «چطور نمیدارن؟ حتما میدارن.»

و کشان کشان منو برد پای در. احمد آقا با دو نفر دیگه

نشسته بود رو تخت و قلیان می کشیدند. از لای نرده‌ها صداس

کردم: «احمد آقا، احمد آقا!»

هر سه برگشتند و مارو نگاه کردند. احمد آقا جابه جا شد و

پرسید: «کیه؟»

گفتم: «بیا درو واکن.»

نی قلیانو داد دست یکی و پاشد و اومد، تا منو دید گفت:

«تویی پسر؟ چی می‌خوای؟»

گفتم: «با خاله‌م کار دارم، می‌خوام برم پیشش.»

گفت: «این وقت شب؟»

که ماشینی دور زد و اومد جلو در، و نورش افتاد تو صورت احمدآقا. احمد آقا گفت: «ها خوب شد، با این می‌فرستمت تو!»

هر دو لنگه‌ی درو باز کرد و رفت جلو و گفت: «سام

علیک، بی‌زحمت این پسر رو جلو شماره سه پیاده کنین.»

در عقبی ماشینو وا کردم و پیش از این که سوار شم

صدای دو رگه‌ای گفت: «مواظب جعبه باش پسر!»

یک جعبه، پر شیشه‌های خون، رو صندلی عقبی گذاشته

بودند. آهسته نشستم و چشمم تو آینه افتاد به نیم‌رخ آقا

گیلانی که چوب سیگار کت و کلفتی لای دندان‌ها گرفته بود.

تا در و بستم راه افتاد. آهسته جلو می‌رفت و زیر لب چیزی رو

زمزمه می‌کرد. نرسیده به ساختمان سه، آینه رو کج کرد و چند

بار به من خیره شد و پرسید: «تورو کجا دیدم من؟»

گفتم: «امروز صبح دیدی.»

پرسید: «بار چندمت بود؟»

گفتم: «اول.»

گفت: «اوه، پس هنوز خیلی کار با هم داریم.»

جلو ساختمان سه که رسید ترمز کرد و گفت: «بپر

پایین!»

و من پریدم پایین. اونوقت سرعت گرفت و دور شد و

پیچید تو یه خیابان دیگه. من در شیشه‌ای رو هل دادم و رفتم

تو. هیشکی تو راهرو نبود. آهسته رو نک پا جلو رفتم و

می‌خواستم در اتاقک زهرا رو بزنم که سروصدای چند نفرو از بالا شنیدم، گوش خوابوندم، صدای زهرا بود که بلندبلند می‌گفت: «خاک تو سرت کنن زنیکه‌ی گنده. حالا تا پای پله‌ها بیا، بعد یه کارش می‌کنیم.»

با عجله رفتم بالا، پاگرد پله‌هارو که دور زدم، زهرا رو دیدم که با زن چاق دیگه‌ای در دو طرف یه تابوت ایستاده بودند. زهرا تا منو دید، گل از گلش شگفت و گفت: «توئی؟ خدارو شکر، زود بیا بالا؟»

و رو کرد به زن دیگه و گفت: «حالا برو گورتو گم کن، چارسال آزرگاره تو مریضخونه‌ای و هنوزم از مرده می‌ترسی؟»
زنیکه چاق، عقب عقب رفت تو یکی از اتاق‌ها، و زهرا لبخند زد و گفت: «هیچ خیال نمی‌کردم سرو کله‌ت این جا پیدا بشه، کمک کن این مرحومو برسونیم مسجد، ببینیم چی میشه.»

تابوتو بلند کردیم و سرازیر شدیم. من دولا شده بودم و زهرا آرنج هر دو تا دستشو تا کرده بود که مرده سر نخورده. پاگرد پله‌ها، دو دختر دست در گردن هم بالا می‌اومدند، تا مارو دیدند، همدیگه رو رها کردند و کنار کشیدند. زهرا با صدای کلفتی گفت: «فاتحه!»

خندید و تابوتو گذاشتیم زمین. دخترا با ترس دور زدند و یکی که دستمال قرمزی دورگردن بسته بود پرسید: «چه شده؟»

زهرا گفت: «با عزرائیل دست به گردن شده.»
و دوباره خندید. دختر دیگه زد به بازوی اولی و گفت:
«بریم.»

زهرا گفت: «برین، ولی به اون فاطمی آپارتی بگین که خودشو زیادی لوس نکنه. اگه خواهر زاده‌ام نیومده بود، من این لندهورو چه جوری می‌بردم پایین؟»

هر دو منو نگاه کردند و با عجله رفتند بالا. تابوتو بلند کردیم و سرازیر شدیم. زهرا با لگد نرده‌هائی رو که پایین بود باز کرد، از پله‌های نموری پایین رفتیم و رسیدیم به تاریکی. زهرا پرسید: «خسته شدی؟»

گفتم: «نه»

گفت: «یواشکی بذار پایین و کلید بالا سرتو بزن.»
و من همین کارو کردم. زهرا دوباره با لگد، در کوتاهی رو باز کرد، وارد شدیم. زیرزمین نیمه تاریکی بود، پر خرت و پرت، چند تخت شکسته روهم و بالای تخت‌ها چند تا بخاری و سه پایه و میله‌های آهنی، و کنار تخت‌ها چند تابوت و رو یکی از تابوت‌ها مرده‌ای که شم‌دی روش کشیده بودند و پاهاش از پایین شم‌دی بیرون بود. و آخر زیرزمین، انگار یکی ایستاده بود که سر نداشت و من درست نمی‌فهمیدم که چی هست، جلوتر رفتیم و مرده را پهلوی مرده دیگه گذاشتم. زهرا چرخ‌ی زد و درو بست و برگشت پیش من و گفت: «خوب شد، خیلی خوب شد.»

پرسیدم: «چی خوب شد؟»

گفت: «که تو اومدی این جا.»

گفتم: «من اومدم یه زیرانداز واسه بابام بگیرم.»

گفت: «زیراندازم میدم، رواندازم میدم، هرچی م بخوای

میدم.»

یه دفعه رفت طرف مرده اولی و قرآنی رو که رو
سینه‌اش بود، ور داشت و گذاشت رو سینه مرده دومی و گفت:
«اون دیگه بسشه. مگه نه؟»

جلو اومد و دستشو انداخت دور کمرم و خندید. گفتم:
«چرا همچی می‌کنی؟»

گفت: «مگه کار بدی می‌کنم؟»

گفتم: «بابام منتظرمه.»

گفت: «نترس، دیر نمی‌شه.»

چونه منو ماچ کرد. گفتم: «من دیگه میرم.»

گفت: «نه، نه، واسه چی بری؟»

گفتم: «دیر شده، باید برم.»

گفت: «اومدی نسازی‌ها، حالا که می‌بینی وقتشه،
می‌خوای بزنی و در بری؟»

دستمو گرفت و کشید. مرده‌ها رو دور زدیم و نشستیم رو
لبه تختی که پارچه سیاهی روش انداخته بودن. دستشو
گذاشت رو زانوی من و پرسید: «می‌خوای شوهر من بشی؟»

گفتم: «این حرفا چیه؟»

گفت: «این حرفا که خوبه، مگه نه!»

و لبمو ماچ کرد و دستشو از زیر پیرهنم آورد و گذاشت
رو شکمم و پرسید: «زن دوست نداری!»

گفتم: «نمی‌دونم.»

پرسید: «هیچوقت نبودی؟»

چیزی نگفتم، و او، تندتند دستشو رو شکم می‌چرخاند و
می‌گفت: «اگه بدونی چقدر خوبه، همیشه دلت می‌خواد داشته
باشیش.»

بعد یه وری شد و پاهاشو برد بالا و دراز کشید رو تخت و با یه تکان مرا هم کشید و انداخت رو خودش و صورتشو چسباند به صورت من و گفت: «من از بچه سالاش خوشم میاد، پیرا فایده ندارن، هرچی جوون تر، همونقدر مامانی تر و تودل بروتر.»

دستشو حلقه کرد دور گردن من و پاهاشو برد بالا و گذاشت دو طرف بدن من. گفتم: «بذار من برم.»
گفت: «نه، نرو، بمون، بمون پیش خالهات.»
گفتم: «بابام منتظره.»

گفت: «بزار باشه، می خوام بهت خوراکی بدم، می خوام بهت سیب بدم، گلابی بدم، انار بدم، می خوام بهت زیراندازم بدم.» خواست کمر بندمو باز کنه که داد زدم: «چرا همچی می کنی!»

که دهانمو گرفت و گفت: «هیس! چه خبرته خنگ خدا!» آرام شدم و او با صدای نرم و آهسته گفت: «اگه اینکارو نکنم که چیزی بهت نمی دم. تازه خیلی ها دلشون می خواد که جای تو بودن. ولی من فقط با تو از این کارا می کنم.» دوباره دستش رفته بود رو کمر بند من که گفتم: «من می ترسم.»

پرسید: «از چی می ترسی؟»
یه هو از دهنم در رفت: «از آقا گیلانی.»
گفت: «خب، همه از اون می ترسن، تازه اون که این جا نیس.»

گفتم: «اگه یه هو پیداش بشه چی؟»
که صدای پایی از پله ها شنیده شد. من با وحشت گفتم: «اومدا!»

هر دو از جا پریدیم؛ زهرا با عجله خودشو مرتب کرد. منم همین کارو کردم. در باز شد، دو زن چاق دیگه که دو طرف تابوتی را چسبیده بودند وارد شدند. اولی تا مارو دید جیغ کشید و زهرا گفت: «نترس، نترس، منم، زهرا، مال بخش سه.» آن دو، مرده‌رو زمین گذاشتند و زنی که جیغ کشیده بود چمباتمه زد و دستشو گذاشت رو قلبش، و دومی که با تعجب من و زهرا رو نگاه می‌کرد پرسید: «شماها این تو چه کار می‌کنین؟»

زهرا گفت: «هیچ چی، مام مثل شما، این یکی رو آوردیم پایین!»

زن دومی منو نشان داد و پرسید: «این دیگه کیه؟» زهرا گفت: «خواهر زاده‌مه، فاطمی جون به جون شده حاضر نشد کمکم کنه و این طفلکی بخاطر من مجبور شد مرده کشی کنه.»

من و زهرا به طرف بیرون راه افتادیم، از پله‌ها که بالا می‌رفتیم، زن دومی با کنایه پرسید: «زهرا، راست راستکی خواهر زاده‌ته یا کلکی تو کاره؟ این تن بمیره راستشو بگوا!»

۵

بغل دست نوبتی‌ها منتظر بودم که بابام اومد بیرون. جور
غریبی خمیده بود و می‌لرزید، دستشو تکیه داد به جرز دیوار و
صدام زد: «هی، کره خرا!»
بلند شدم و جلو رفتم، دستشو انداخت دور شونه‌ام و
گفت: «وای که دارم می‌میرم.»
پرسیدم: «چطور شد؟»
گفت: «می‌خواستی چطور بشه؟ دل و جیگرم داره میاد
بالا.»

از پله‌ها که آوردیمش پایین نتونست جلو خودشو بگیره،
حالش بهم خورد، دولا شد و سرشو برد پایین و بالا آورد و
تکه‌های رنگ و وارنگ و لزجی از دهنش ریخت رو چمن. گفتم:
«ببین چه کار کردی؟ الان می‌آد پدرمونو در میارن.»
چشماشو بست و نالید: «دیگه چی چی رو در می‌آرن؟»
دیگه چیزی نمونده که در بیارن.»
رنگش پریده بود و عرق از سروصورتش می‌ریخت پایین.
منتظر شدم، نفسش جا اومد، بلند شدیم و از مریضخونه اومدیم
بیرون و نشستیم پشت نرده‌ها، پرسیدم: «چه کارت کردن؟»
سرشو تکیه داد به دیوار و گفت: «تشنمه، خیلی م
تشنمه.»
گفتم: «برم آب بیارم؟»

گفت: «آب نه، یه چایی داغ برام پیدا کن.»

گفتم: «چایی رو من از کجا بیارم؟»

یکی از سه نفری که بغل دست ما نشسته بود گفت: «ما

داریم.»

از توی یه ظرف، پیاله‌ای رو پر کرد و داد دست بابام. و

بغل دستی‌اش از من پرسید: «برقیه؟»

گفتم: «آره!»

گفت: «همه برقیه مرده چایی‌ین، چه حکمتیه؟

نمی‌دونم.»

بلند شدم و راه افتادم. جلو در مریضخونه چشمم افتاد به

آقای جوانی که تو ماشینی نشسته بود و زل زده بود به حیاط

مریضخونه، تا منو دید اشاره کرد، جلو که رفتم پرسید: «تو مال

کجایی؟»

گفتم: «همین دور ورا.»

پرسید: «میدارن بری تو مریضخونه؟»

گفتم: «آره که میدارن.»

گفت: «بارک‌الله پسر، این نامه رو بگیر و برو بخش چهار،

خانم نجاتو پیدا کن و اینو بده و جوابشو بگیر و برگرد این جا،

خب؟»

گفتم: «باشه.»

پرسید: «یادت نمیره که؟»

گفتم: «نه، نه. گفتم خانوم نجات؟»

گفت: «آره، یه ده تومنی پیش من داری ها.»

کاغذو گرفتم و رفتم تو. احمد آقا که جلوی همه رو

می‌گرفت چیزی به من نگفت. زدم و از وسط کاج‌ها گذشتم و

رسیدم بخش چهار. جلو ساختمان شلوغ بود، رو پله‌ها عده‌ای

کاغذ به دست نشسته بودند و چند نفر هی غر می‌زدند و بد و بیراه می‌گفتند. پای پله‌ها خانم جوانی رو دیدم و گفتم: «خانوم نجات؟»

سرتا پای منو ورنانداز کرد و گفت: برو طبقه اول، اتاق اول.»

پله‌ها را رفتم بالا و رسیدم اتاق اول، درو باز کردم. زن جوان و خوشگلی پشت میز نشسته بود و داشت تو آینه چشم و ابروی خودشو تماشا می‌کرد. منو که دید پرسید: «بله؟»

گفتم: «خانوم نجات؟»

با افاده جواب داد: «فرمایش؟»

جلو رفتم و کاغذو دادم دستش که باز کرد و خواند و بعد پرسید: «کجاس؟»

گفتم: «جلو در، تو ماشین.»

ساعتشو نگاه کرد و گفت: «الان که نمیشه.»

پرسیدم: «چی بهشون بگم؟»

گفت: «بگو الان نمی‌تونه.»

داختم از در می‌رفتم بیرون که صدا زد و گفت: «بگو ساعت یک، چار راه بالایی منتظرم باشه.»

اومدم بیرون و پله‌ها رو دو تا یکی کردم و بیرون مریضخونه که رسیدم، دیدم یارو پیاده شده، تکیه داده به در ماشین و سیگار می‌کشه. تا منو دید پرسید: «چی شد؟»

گفتم: «ساعت یک، چار راه لالایی.»

خندید و گفت: «عالی شد!»

و پیش از این که سوار ماشین بشه. دست کرد و تو جیب و یه ده تومنی داد به من. خوشحال برگشتم پیاده‌رو، ایستادم منتظر ماشین‌های دیگه که شاید بیان و شاید ده تومنی‌های

دیگه گیرم بیاد، که برق آسا یکی ش پیدا شد، یک ماشین سفید و عوض یه مرد، سه مرد اون تو نشسته بودند، دونفر جلو و یکی عقب، و هر سه زل زدند تو حیاط مریضخونه. یه مدت، این پا اون پا کردم و آخر سر راه افتام طرفشان. تا پای ماشین رسیدم یکیشون پرسید: «چی می خوای؟»

گفتم: «شماها چی می خوایین.»

که عقبی دستشو آورد بیرون و مشت محکمی کوبید رو دماغم و گفت: «برو گم شو پدرسگ صاحب.»

دماغمون گرفتیم و عقب عقب دور شدم. اون سه همینطور داشتند منو نگاه می کردند و من بناچار پشت جعبه تلفن قایم شدم. چند دقیقه بعد همونی که منو زده بود پیاده شد و رفت طرف مریضخونه و با احمد آقا که رو چارپایه نشسته بود حرف زد و برگشت. وقتی دور شدند، من خودمو به احمد آقا رسوندم و پرسیدم: «یارو کی بود؟»

احمد آقا تا منو دید داد زد: «کجایی پسر؟ خالات داره دنبال می گرده.»

گفتم: «باشه، نگفتی اون آقاهه کی بود؟»

گفت: نمی دونم. خیلی وقته که دارن دنبال یه دکتر جوون می گردن و پیداش نمی کنن، حالا برو سراغ خالات.»

جلو ساختمان که رسیدم، خانوم نجاتو دیدم که از پشت کاجها اومد بیرون. لباس سفیدشو عوض کرده بود و رو پیرهن زردش چند گل قرمز کوچولو زده بود، کیف براقی انداخته بود رو دوشش و کفشای روبازی پوشیده بود که انگشتاش بیرون بود. تا منو دید خندید و پرسید: «کجا؟»

گفتم: «میرم سراغ خاله ام.»

پرسید: «خالات کیه؟»

گفتم: «زهرا، مال بخش سه.»

همراهم راه افتاد. و من پا به پای او قدم برمی‌داشتم و چشمم به پاهای لختش بود که ناخن‌های رنگ کرده‌اش، وسط پولک‌های رنگ وارانگ کفشاش عین گل‌های قرمز رو سینه‌اش بود. چند قدم که رفتیم پرسید: «نامه رو بهش دادی؟»

گفتم: «آره.»

پرسید: «چی گفت؟»

گفتم: «خوشحال شد.»

جلو بخش سه که رسیدیم گفت: «که من باید برم این تو.»

سرتا پای منو ورنده کرد و گفت: «برو، ولی چیزی به خالات نگی‌ها.»

گفتم: «نه، چه کار دارم.»

کیفشو باز کرد و یه پنج تومنی داد و به من گفت: «به هیشکی نگو خب؟»

گفتم: «خب.»

تو راهرو، سینه به سینه یکی از باجی‌ها دراومدم که پس گردن گربه‌ای رو گرفته بود و از پله‌ها پایین می‌آورد. از کنارش که رد می‌شدم پرسیدم: «خاله زهرا کجاس؟»

تو دماغی جواب داد: «رفته آشپزخونه.»

دوباره زدم بیرون و پیچیدم تو خیابان شنی که ساختمانو دور می‌زد. و آخر خیابان ده بیست بشکه که کنار هم چیده بودند و بالای هر بشکه کلاف‌های سیاه مگس که گله به گله پرواز می‌کردند.

آشپزخونه روبروی بشکه‌ها بود، با پنجره‌های بزرگ و دودکش‌های سیاه نزدیک که شدم عده زیادی از باجی‌هارو

دیدم که سینی به دست منتظر نشسته بودند، داشتم دنبال زهرا می‌گشتم که یه هو پیداش شد، بقیه رو کنار زد و دست منو گرفت و کشید تو و گفت: «کدام گوری هستی؟»

از راهرو دود گرفته‌ای گذشتیم و وارد آشپزخونه شدیم. ده پانزده مرد پای اجاق‌ها کفگیر به دست و رجه رجه می‌کردند و حرف می‌زدند. بوی چربی و پلو همه جا رو پر کرده بود. زهرا با صدای بلند داد زد: «احمد آقا، هی احمد سیاه.»

یکی از مردها کفگیرشو گذاشت پای اجاق و دست‌هاشو با پیش‌بندش پاک کرد و اومد طرف ما، زهرا گفت: «بالاخره، پیداش کردم.»

و احمد سیاه نیششو وا کرد و ازم پرسید: «چطوری خرس گنده؟»

و بعد چشمکی زد و زهارو نشان داد و گفت: «خاله پرواری داری ها»

و زهرا با خنده گفت: «خجالت بکش اکبیری.»

احمد سیاه با پشت دست دماغشو پاک کرد. دوباره نیششو وا کرد و گفت: «خلاصه می‌خوام فردا پس فردا شوهر خالهات بشم، چطوره؟»

زهرا با اوقات تلخی گفت: «لیچار نباف، حرفتو بزن.»

احمد سیاه خیلی جدی شد و به من گفت: «خبرداری که چه آشی واسهات پخته‌ام؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «تو دیگه از حالا ببعد واسه خودت یه پا کاسبی.»

پرسیدم؟ «چه جوری؟»

گفت: «همین حالا با اسماعیل آقا می‌ری ته شهر، بساط مفصلی پهن می‌کنی و پلو می‌فروشی.»

گفتم: «چی؟»

زهرا زد رو بازوم وگفت: «صبر کن.»

و احمد سیاه ادامه داد: «یه پریموس، ده بیست تا پیاله، یه سینی مسی بهت می‌دم با دو بشکه پلو. پریموسو روشن می‌کنی و پلو رو گرم می‌کنی و هر پیاله رو می‌فروشی دو زار، سه زار، فهمیدی؟»

گفت: «آره.»

گفت: «ولی جون این خالات کلاه سرما نذاری‌ها.

حساب کتاب‌تم درس باشه.»

زهرا گفت: «عجب آدمی هستی، محاله این کارو بکنه.»

احمد سیاه گفت: «خیلی خب، معطل نشو، اسماعیل آقا

منتظرته.»

همراه زهرا از در عقبی اومدم بیرون. اسماعیل آقا رو رکاب ماشین نشسته بود و لقمه گنده‌ای رو سق می‌زد. تا منو دید داد زد: «یا علی پهلوون!»

و بلند شد. زهرا گفت: «اسماعیل آقا راه و چاه و نشونت

میده، خب؟»

اسماعیل آقا با دهان پر گفت: «چی میگی، خودش یه پا

مرده.»

اسماعیل آقا سوار شد و زهرا آهسته ازم پرسید: «شب

میای مسجد؟»

گفتم: «البته که میام.»

گفت: «گفتم فاطمی‌ام بیاد. ناراحت که نمیشی؟»

گفتم: «چرا ناراحت بشم؟»

گفت: «سه تایی باشیم هیشکی خیال بد نمی‌کنه.»

گفتم: «باشه.»

سوار شدم. اسماعیل آقا تکه از لقمو شو بلعید و ماشینو
راه انداخت. از در که بیرون اومدیم، من بابامو دیدم که پای
جدول خیابان ایستاده بود و راست و چپشو می‌پایید. به
اسماعیل آقا گفتم: «یه دقه صبر کن.»

اسماعیل آقا نیش ترمزی کرد و من داد زدم: «پدر، پدر!»
بابام تا منو دید، دست پاچه داد زد: «کجا؟ کجا داری
میری؟»

گفتم: «میرم پلو بفروشم.»
اسماعیل آقا راه افتاد. بابام با دلواپسی داد زد: «وا ایستا،
وا ایستا ببینم، چی چی بفروشی؟»
دستم‌هامو دور دهان گرفتم و چند بار با صدای بلند داد
زدم: «پلو! پلو! پلو!»

از میدانگاهی بزرگی رد شدیم و سر یه چاره شلوغ،
اسماعیل آقا ترمز کرد و گفت: «رسیدیم.»
جماعت زیادی تو هم می‌لولیدند و پیاده‌روها، بساط
خرده‌ریز و کهنه فروشی بود که کنار هم پهن بود من پیاده
شدم و اسماعیل آقا از وسط دو صندلی گذشت و در عقبی
ماشینو باز کرد. پریموس و سه پایه رو داد دست من گه
گذاشتم پای چنار پیر حاشیه پیاده‌رو، بعد سینی و پیاله‌ها رو
پایین آوردیم، اسماعیل آقا هم پرید پایین و بشکه را آرام
کشیدیم جلو و گذاشتیم رو زمین و در یه چشم بهم زدند عدّه
زیادی دور و بر ما رو گرفتند. اسماعیل آقا گفت: «کارخودتو
بکن، محلشون نذار!»

پریموسو روشن کردیم و سه پایه رو کار گذاشتیم و
سینی مسی رو رو سه پایه جا دادیم و یکی از بشکه‌ها را توی
سینی خالی کردیم. من آستین‌هامو بالا زده بودم و با دو دست
پلو یخ زده را تو سینی جا به جا می‌کردم. اسماعیل آقا گفت:
«حالا دیگه بقیه‌اش با تو، کارت که تموم شد همین جا
می‌شیننی تا من برگردم.»
گفتم: «خیله خب.»

اونوقت «یا علی» گفت و پرید تو ماشین و پیش از این که راه بیفته من با صدای بلند داد زدم: «هی بچه گدا، دو زار بده پلو بخور، دو زار بده چلو بخور!»

اونایی که دور من حلقه زده بودند بیشتر شدند، پیرمردی که کت ژنده‌ای رو دوش داشت با صدای بلند گفت: «پلو نجاست مریضخونه‌هارو آوردین این جا، که بخورد فقیر فقرا بدین؟»

گفتم: «اولا نعمت خدا که نجاست نمیشه، دوما اگه نمی‌خوای تو یکی نخور.»

دوباره داد زدم: «ای داداش، ای آقا؛ ای بابا؛ ای ننه، ای گدا، دو زار بده پلو بخور، دو زار بده چلو بخور!»

چند نفری جلو اومدند و هر کدام یه دوزاری دادند، و من تو هر پیاله چند مشت پلو ریختم و دادم دستشان و اونا چمباتمه زدند و شروع کردند بخوردن. پیرمرد کت به دوش که همانطور به تماشا ایستاده بود به مشتری‌ها گفت: «چه جوری دلتان میاد این کثافتو بخورین نجاست و خون و چرک مریضخونه قاطی شه.»

یکی از مشتری‌ها داد زد: «برو گم شو پیرسگ، به من چه که چی قاطی شه، شکمو که سیر می‌کنه.»

پیرمرد زیر لب گفت: «باشه، هر زهرماری که می‌خوایین کوفت کنین.»

و دور شد. من با صدای بلندتر داد زدم: «ای بی‌خبر، ای گشنه، پلو دارم؛ دو زار بده سیرت کنم!»

پشت سرهم مشتری‌ها می‌اومدند و چمباته می‌زدند و من پیاله‌ها رو پر می‌کردم و می‌دادم دستشون و اونا با ولع شروع می‌کردند به خوردن، و من پول‌هایی رو که می‌گرفتم می‌ریختم

تو یه کاسه. یکی از مشتری‌ها که لقمه گنده‌ای پشت لپ داشت
برگشت و به دیگران گفت: «هم چی بی مزه‌ام نیس ها.»
دومی که چشماشو بسته بود گفت: «هرچی که هس.»
مرد لاغری که غذاشو تمام کرده بود و داشت بلند می‌شد
گفت: «حیف که خیلی یخه.»
و مرد اولی جواب داد: «یخ باشه. با دو زار که چلوکباب
گرم به آدم نمیدن.»
و پشت سرهم سکه بود که توی کاسه می‌ریختم و
پیاله‌ها رو نشسته پر می‌کردم. جوان لاغری که هم سن و سال
خودم بود، اومد و کنار من چمباتمه زد. برگشتم و نگاهش
کردم. اونم منو نگاه کرد و خندید. پرسیدم: «چی می‌خوای؟»
گفت: «هیچی!»
من داد زدم: «ای پدر، ای ننه، پلو می‌خوای بیا جلو، دو
زار بده بخور چلوا!»
یکی از مشتریها پیاله شو داد که دوباره پرش کنم و
برگشت به پسر بغل دستی من گفت: «خوش مزه‌اس قادر،
بخور.»
که یک دفعه قادر شروع کرد به داد زدن: «ارزون شد،
ارزون شد، نهار دو زار، نهار دو زار»
برگشتم نگاهش کردم، دستپاچه شد و پرسید:
«نمی‌خوای کمکت کنم؟»
گفتم: «خیلی خب، باشه.»
مشتریها بیشتر شده بودند. قادر گفت: «تنهایی نمیشه،
تو پولارو بگیر و من پلو می‌کشم.»
گفتم: «آستیناتو بزن بالا.»

بشکۀ اول تموم شد. بشکۀ دومو کشیدیم جلو و ریختیم تو سینی. قادر آرام و قرار نداشت، می‌چرخید داد می‌زد، کاسه‌ها را پر می‌کرد، مشتریها رو می‌پایید، پولارو می‌گرفت و می‌داد به من و عرق می‌ریخت و داد می‌زد: «پلو، پلو، پلو!.. چلو، چلو، چلو!»

و من داد می‌زدم: «دوزار، دوزار، دوزار!»
که یکی زد به پشت من، پسرۀ لاغر و درازی بود که سرشو با دستمال بسته بد. آهسته گفت: «نسیه نمیدی؟»
گفتم: «نسیه بی نسیه.»
گفت: «یه دونه قرص میدم و دو کاسه می‌خورم.»
گفتم: «چی میدی؟»
که قادر گفت: «بگیر، می‌ارزه.»
یه ساعت دیگر دور و رمون خلوت بود و چند مشت بیشتر پلو نداشتیم. قادر گفت: «خیلی خوب کار کردیم ها.»
گفتم: «بهتر از این نمی‌شد. گفت: «قرار نیس خودمون بخوریم؟»

گفتم: «تو بخور، من باید برم پیش بابام.»
که کاسه‌ای پر کرد و شروع کرد به لنبوندن. لقمه‌های درشت کله گربه‌ای می‌گرفت و پشت لپ راستش جا می‌داد و می‌بلعید. دوباره پیرمردی که کت ژنده‌ای رو دوش داشت پیداش شد. و دوباره ایستاد به تماشای ما و گفت: «همه رو فورختی؟»

گفتم: «به کوری چشم تو.»
گفت: «خدا نمی‌دونم چه کارت بکنه. اگه مریض بشن چی؟»

قادر غر زد: «برو گم شو پیرسگ، ولمون کن دیگه.»

پیرمرد با پشت دست دماغشو پاک کرد و گفت: «اگه ولتون کنم همه رو می کشین.»

من داد زدم: «خوب کاری می کنیم که می کشیم. به تو چه مرتیکه؟»

قادر گفت: «ولش کن خرمگس معرکه رو، همیشه کارش همینه.»

پیرمرد گفت: «چه کار کنم؟ دو ساعت دور برشما می پلکم، یه لقمه دادین که کوفت بکنم؟»

دلَم سوخت، یه کاسه پر کردم و دادم دستش که شروع کرد به خوردن. گفتم: «تجاست مریضخونه‌ام چیز بدی نیس‌ها.»

با دهان پر گفت: «چرا، خیلی‌ام بده.»

گفتم: «پس چه جوری کوفت می کنی؟»

با چشم‌های ورامده نگاهم کرد و با مشت زد به شکم خودش و گفت: «این سگ مسب گرسنه‌اس، می فهمی؟»

کارمان که تمام شد، همه چیزو جمع و جور کردیم و نشستیم و منتظر اسماعیل آقا. قادر پرسید: «قراره هرروز بیای این جا؟»

گفتم: «آره، چطو مگه؟»

پرسید: «می‌خوای من شاگردت بشم؟»

نگاهش کردم و گفتم: «باشه، قبولت می‌کنم. اما خوب کار بکنی‌ها.»

گفت: «مگه امروز بد کار کردم؟»

گفتم: «امروز که خوب بود. روزای دیگه رو می‌گم.»

یک مشت پول خُرد ریختم تو مشتش. خوشحال شد و گفت: «اون یه دونه قرصم بده من.»

و من قرص رو دادم بهش. گفت: «می‌دونی اینو واسه چی می‌خوام؟»

که ماشین اسماعیل آقا پیدا شد و بوق زد. من بلند شدم،
قادرم بلند شد. در عقبی ماشینو باز کردیم و بشکه‌ها و سینی و
پریموس و پیاله‌ها رو چیدیم تو ماشین. من بغل دست
اسماعیل آقا سوار شدم. قادر اومد پای ماشین و گفت: «داشتم
می‌گفتم که...»

حرفشو بریدم و گفتم: «باشه فردا.»

راه که افتادیم اسماعیل آقا پرسید: «یارو کیه؟»

گفتم: «شاگردمه.»

اسماعیل آقا سرتا پای منو ورنده کرد و با خنده گفت:

«ای پدر سوخته ناقلا!»

۷

یه روز عصر که به مریضخونه برگشتیم، اسماعیل آقا گفت:
«گوش کن بچه، اینجوری نمیشه، تو باید موتور سواری یاد
بگیری و بتونی به این همه کار برسی.»
گفتم: «من از موتور سواری می‌ترسم، اگه زمین بخورم،
کارم تمومه.»

گفت: «اگه یاد بگیری که زمین نمی‌خوری.»

گفتم: «چه جوری یاد بگیرم؟»

گفت: «خودم یادت می‌دم.»

هر دو رفتیم پیش احمد آقا، موتورشو گرفتیم. اسماعیل
آقا سوار شد و منم سوار ترکش شدم و تو خیابان پشت
آشپزخونه، چند بار بالا و پایین رفتیم. اسماعیل آقا پرسید:
«نمی‌ترسی؟»

گفتم: «نه، خیلی ام خوشم میاد.»

گفت: «آها، اگه خودت سوار بشی و برونی بیشتر خوشت

می‌آد!»

بعد منو نشوند رو موتور و یادم داد که چه جوری راه
ببرمش. و خودش پا به پای من چند بار بالا و پایین دوید و بعد
ایستاد جلو پنجره آشپزخونه و گفت: «حالا دیگه خودت برو.»
من تنهایی راه افتادم. خیلی آسان بود، راحت می‌شد بالا
و پایین رفت. اما موقع دور زدن می‌ترسیدم که زمین بخورم.

یک بارم زمین خوردم و هیچ طورمم نشد. و هر وقت از جلو اسماعیل آقا رد می‌شدم بی‌خودی خنده‌ام می‌گرفت و می‌خندیدم. همین جوری که چرخ می‌زدم یه هو به کله‌ام زد که سری به بابام بزنم و خودی نشان بدم، که عوض دور زدن از لب آشپزخونه پیچیدم تو خیابان اصلی و صدای اسماعیل آقا را شنیدم که پشت سرم داد می‌زد: «هی جونور، کجا؟»

دم در که رسیدم احمد آقا سرشو از اتاقک آورد بیرون و داد زد: «مواظب باش بچه، نری زیر ماشین.»

گفتم: «بی‌خیالش، ده ساله که این کاره‌ایم.»
و از در نیمه باز زدم بیرون. تو پیاده‌رو، بابام و چند پیرمرد نشسته بودند دور هم و سیگار می‌کشیدند. رسیدم و ترمز کردم. بابام تا منو دید گفت: «چشمم روشن. این دیگه چیه؟»

گفتم: «موتور احمد آقاس. می‌خوام یکی‌ام واسه خودم بخرم.»

پرسید: «برا خودت بخری؟ از کجا بخری؟»
گفتم: «بالاخره یه جوری ترتیبشو می‌دم.»
بابام رو کرد به دیگران و گفت: «نگاش کنین، اولاد ناخلف یعنی این، اگه راس میگی چرا واسه من نمی‌خری؟»
یکی از پیرمردها به خنده افتاد و گفت: «تو با این سن و سال می‌خوای سوار موتو بشی؟»
بابام گفت: «حالا موتور نخره، یه چیز دیگه واسه‌ام بخره.»

گفتم: «مثلا چی چی واسه تو بخرم؟»
گفت: «چه می‌دونم، تو هر چی در می‌آری همه رو واسه خودت خرج می‌کنی، و یادت رفته که یه پدر پیرم داری.»

گفتم: «من که این همه مواظب تو هستم بازم دلخوری و گله می کنی؟»

گفت: «آگه من مریض نمی شدم و کارم به مریضخونه نمی کشید که کار و بار تو این جور ی سکه نبود.»

گفت: «حالا که حالت خوب شده.»

گفت: «آره دیگه، همه شب باید بشینم این جا و منتظر تو که کی از کجاها که بر می گردی و کی سری به من می زنی.»

گفتم: «لازم نکرده این جا بشینی، هر جا می خوای بشین.»

گفت: «تو که از این جا دل نمی کنی، منم مجبورم همین جوری باشم دیگه.»

که صدای پایی رو پشت سر خود شنیدم. و اسماعیل آقا بود که دستشو گذاشت رو شونه من و گفت: «کجا در رفتی پسر!»

با خنده گفتم: «اومدم بابامو ببینم.»

گفت: «خیلی دل و جرئت داری ها.»

گفتم: «نه والله؛ کار آسونیه.»

گفت: «پیاده شو ببینم.»

من پیاده شدم و خودش سوار شد و گفت: «بپر عقب.»

و من سوار ترکش شدم. بر که می گشتیم بابام داد زد: «بالاخره جواب حرف منو ندادی.»

اسماعیل اقا گفت: «چی می گفت؟»

گفتم: «هیچ چی، گله می کرد که همش یه گوشه مونده و کاری ام نداره بکنه.»

گفت: «راس میگه، یه فکری براش بکن.»

گفتم: «مثلا؟»

کمی فکر کرد و گفت: «یه قهوه‌خونه واسه‌اش راه بنداز.»
گفتم: «قهوه‌خونه؟»
گفت: «آره، یه سایبان. یه سماور و چند استکان و
نعلبکی، همین.»
با خوشحالی گفتم: «خیلی خوب.»
جلو اتاقک احمد آقا پیاده شدیم و موتور رو پس دادیم.
احمد آقا که نشسته بود و قلیان می‌کشید گفت: «چه کار
دارین می‌کنین؟»
اسماعیل آقا گفت: «گشتی زدیم و برگشتیم.»
احمد آقا گفت: «عجب دل و دماغی دارین.»
من گفتم: «چرا نداشته باشیم.»
احمد آقا گفت: «راس می‌گی، منم اگه جای تو بودم
همین جوری بودم.»
من و اسماعیل آقا خندیدیم و راه افتادیم طرف
آشپزخونه. اسماعیل آقا گفت: کار باباتو جدی می‌گیریم، فردا
صبح، پیش از این که بری و به کارای دیگه برسی، قهوه‌خونه‌شو
روبراه می‌کنیم.»
گفتم: «باشه.»
خاله زهرا و باجی‌های دیگه، تو آشپزخونه نشسته بودند و
چایی می‌خوردند. اسماعیل آقا رو به زهرا کرد و گفت:
«می‌دونی این خواهرزاده‌تو چه جنسی داره؟»
و فاطمی که بغل دست زهرا نشسته بود زد زیر خنده و
گفت: «آره، خیلی خواهرزاده خوبیه.»
اسماعیل آقا گفت: «چی گفتی؟»
فاطمی خنده‌اش را خورد و گفت: «هیچ چی، گفتم خدا
حفظش کنه.»

ما دو تا هم نشستیم بغل دست زن‌ها. دو تاجایی ریختند
و گذاشتند جلو من و اسماعیل آقا. اسماعیل آقا چای شو ریخت
تو نعلبکی و گفت: «از فردا می‌دونین چایی رو کجا می‌خوریم؟»
زهرآ پرسید: «کجا؟»

اسماعیل آقا گفت: «فردا یه کافه اعیونی بیرون
مریضخونه وا میشه و چه چای‌هایی ام می‌ده.»
یکی از باجی‌ها گفت: «چایی مفتی مریضخونه رو بذاریم
و بریم پول بدیم و چایی بخوریم؟»

اسماعیل آقا گفت: «شاید به ماها مفتی بدن.»
و با خنده از من پرسید: «مگه نه؟»
گفتم: «شاید.»

اسماعیل آقا جدی شدی و گفت: «البته نه به همه، به
چند نفر.»

زهرآ پرسید: «به کیا؟»
اسماعیل آقا منو نشان داد و گفت: «به این و به من و به
تو.»

فاطی گفت: «به من چی؟»
اسماعیل آقا گفت: «شاید به تو هم بدن.»
زن قد کوتاهی که عبغب قرمزی داشت پرسید: «من
چی؟»

اسماعیل آقا گفت: «تو باید یه چیزی بدی و چایی
بخوری.»

زنک براق شد و زد به سینه اسماعیل آقا و گفت: «خاک
تو سر خرت کنن بی‌حیا.»

همه افتادیم به خنده. چایی دومی که خوردیم اسماعیل
آقا رو کرد به من و گفت: «یاالله پول رد کن تا ترتیشو بدم.»

من پولامو کشیدم بیرون. فاطمی با تعجب گفت: «اوهو، معلومه که کار و بارت خیلی سکه‌اس.»

اسماعیل آقا: «چشم حسود بترکه.»

و من دو تا صد تومنی سوا کردم و دادم به اسماعیل آقا، که گرفت و «یا علی» گفت و بلند شد و رفت. منم بلند شدم برم بیرون. دم در سینه به سینه احمد سیاه در اومدم. با دست کوبید رو شونه‌ام و پرسید: «چطوری تاجر باشی؟»

گفتم: «خوبم، تو چطوری؟»

گفت: «بد نیستم، اگه خاله‌ات راحت‌م بذاره.»

و خندید. گفتم: «از ما که راضی هستی؟»

گفت: «البته، اما باید نرخ رو ببری بالا.»

گفتم: «حالا حوصله کن.»

و اومدم بیرون. چند قدمی نرفته بودم که زهرا از پشت سر صدام کرد. ایستادم و پرسیدم: «چه خبره؟»

خودشو رسوند به من و گفت: «کجا داری میری؟»

گفتم: «کار دارم.»

پرسید «چه کار داری؟»

گفتم: «به تو چه، کار دارم؟»

گفت: «بارک الله، هنوز دو ماه نشده واسه من شاخ و شونه می‌کشی؟»

گفتم: «نه والله، ما اهل شاخ و شونه نیستیم.»

گفت: «چرا، از وقتی دور ور خانم‌های بخش می‌پلکی، خیلی با من سرسنگین شدی.»

گفتم: «خیال می‌کنی.»

گفت: «خر که نیستم، ولی اینم بهت بگم‌ها، از این دختر خانم‌ها هیچوقت چیزی بهت نمی‌ماسه.»

پیچیدم به جاده شنی. زهرا دست منو گرفت تو دستش و
گفت: «می‌دونی که خیلی خاطرتو می‌خوام؟»
گفتم: «آره، می‌دونم.»
دست کرد تو جیب و گفت: «بین چی واسه‌ات خریدم.»
و عینک دسته سفیدی آورد بیرونو گفت: «بزن ببینم
بهت می‌آد؟»
عینکو گرفتم و گذاشتم رو دماغم و برگشتم و نگاهش
کردم، با خوشحالی دست‌هایش را کوبید بهم و گفت: «به به، به
به، چقدرم بهت می‌آد.»
دوباره دست منو گرفت و گفت: «شب می‌آی پیشم؟»
گفتم: «امشب نه.»
گفت: «چرا؟ با فاطی قرا مدار داری؟»
عصبانی گفتم: «نه، با یه کس دیگه.»
پرسید: «با کی؟»
داد زدم: «اینقدر پیله نکن، به توجه با کی قرار مدار
دارم.»
دلخور شد و اخم‌هایش را کرد تو هم. و من تندتر کردم.
او دوباره دوید و خودشو رسوند به من و گفت: «اگه گند قضیه
در بیاد و همه بفهمن بیچاره‌ات می‌کنن‌ها.»
گفتم: «باشه، بذار بیچاره‌ام بکنن.»
عصبانی گفتم: «من میرم و به همه میگم.»
گفتم: «هر غلطی می‌خواهی بکن.»
با بیچارگی نگام کرد و گفت: «عینکمو پس بده.»
عینکو پس دادم و گفتم: «گورتو گم کن.»
گفت: «چیزای دیگه‌ام که بهت دادم باید پس بدی.»
گفتم: «کور خوندی، تو چیزی به من نداده‌ای.»

گفت: «پدرتو در می‌آرم، همه رو خبر می‌کنم.»

خندیدم. و گفتم: «آبروی خودت میره.»

بیچاره شده بود و نمی‌دونست چه کار کنه. مدتی نگام

کرد و با التماس گفت: «چرا این جور می‌کنی؟»

گفتم: «واسه این که تو اینجوری می‌کنی.»

گفت: «من که غلطی نکردم.»

گفتم: «منم نکردم.»

روبروی من ایستاده بود و با مهربانی سرتاپامو نگاه

می‌کرد. آهسته عینکو درآورد و گذاشت رو دماغم و پرسید:

«شب می‌آی؟»

گفتم: «آره، ساعت ده.»

از هم جدا شدیم. من از در مریضخونه اومدم بیرون. بابام

با پیرمردها نشسته بود و هنوز حرف می‌زد. من رد شدم و رفتم

تو پیاده‌روی روبرو. فکر می‌کردم دیر شده. با عجله خودمو

رسوندم به چارراه اولی و جلو اتاقک تلفن ایستادم، خبری نبود.

نیامده بودند. عینکمو در آوردم و گذاشتم تو جیبم. از خانمی

که رد می‌شد، ساعتو پرسیدم. شش چند دقیقه کم بود. نفس

راحتی کشیدم. قرار ما ساعت شش بود. سر ساعت شش هم

اومدند. سه نفر بودند. تو همان ماشین سفید. در عقبی رو باز

کردند و من سوار شدم و سلام کردم. جواب سلامو ندادند و راه

افتادند. اونی که عقب نشسته بود پرسید: «خب؟»

گفتم: «تمام این سه روز منتظرش بودم.»

مردی که پشت فرمان نشسته بود گفت: «خب؟»

گفتم: «بالاخره امروز پیداش شد.»

سومی پرسید: «ساعت چند؟»

گفتم «به خیالم هشت و نیم؛ با یه تاکسی‌بار اومد.»

اولی پرسید: «از کجا شناختیش؟»
گفتم: «قد دراز و صورت لاغری داره، مگه نه؟»
دومی گفت: «چرا.»
گفتم: «موهای جلو سرشم ریخته.»
اولی گفت: «درسته.»
گفتم: «کیف گنده‌ای هم دسش بود.»
اولی گفت: «خب؟»
گفتم: «از خاله‌ام اسمشو پرسیدم، خودش بود.»
اولی گفت: «بعد چه کار کردی؟»
گفتم: «به بهانه خاله‌ام رفتم تو. تمام مدت مواظبش بودم.»
دومی پرسید: «چه کار می‌کرد؟»
گفتم: «هیچ چی، لباسشو عوض کرد و روپوش سفید پوشید و رفت نشست تو یه اتاق و شروع کرد به کتاب خواندن.»
سومی پرسید: «دیگه چه کار می‌کرد.»
گفتم: «هی چایی می‌خورد و سیگار می‌کشید.»
دومی گفت: «بیرون نیومد؟»
گفتم: «چرا دو سه بار صداش کردن، رفت بالا سر چند تا مریض و بعد برگشت تو اتاق خودش.»
اولی پرسید: «هیشکی نیومد سراغش.»
گفتم: «چرا یه نفر از بیرون اومد دیدنش.»
که ماشین یه هو ترمز کرد. دومی با عجله پرسید: «چه جوری بود؟»
گفتم: «نمی‌دونم چه جوری بود دیگه.»

اولی گفت: «لاغر بود، چاق بود، بلند بود، نبود، سبیل داشت نداشت؟»

گفتم: «سبیل که نداشت.»

سومی پرسید: «خب؟»

گفتم «هم چی لاغر لاغر نبود، چاقم نبود.»

اولی دست کرد و از کیفش یک مشت عکس بیرون آورد و گفت: «این نبود؟»

نگاه کردم و گفتم: «نه، این نبود.»

عکس دوم رو داد دستم و گفت: «این چی؟»

نگاه کردم و گفتم: «به خیالم اینهم نبود.»

عکس سوم را داد و گفت: «خوب نگاش بکن.»

نگاه کردم و گفتم: «نمی‌دونم، ولی این سبیل داره.»

یارو انگشت کوچکشو گذاشت رو سبیل عکس و گفت:

«حالا که سبیل نداره چی؟»

گفتم: «نه اینم نبود.»

چهارمی، پنجمی و ششمی را هم دیدم و گفتم: «نه،

اینم نبودن.» عکس‌ها رو گذاشت تو کیف و ماشین راه افتاد.

دور زدیم و برگشتیم طرف چارراه اولی پرسید: «خوب گوش

کن. بلدی تلفن بزنی؟»

گفتم: «آره که بلدم.»

گفت: «یه شماره میدم، هر وقت پیداش شد، معطل

نمی‌کنی و برقی یه تلفن می‌زنی؟»

روی کاغذ شماره‌ای نوشت و با یه مشت اسکناس داد

دست من. ماشین ایستاد و من تا پیاده شدم اولی داد زد:

«یادت نره‌ها.»

تا خواستم بگم یادم نمیره، در و بستند و با سرعت دور

شدند.

آفتاب که زد، قهوه‌خانه بابام روبراه شده بود. هوا تاریک و روشن بود که من و اسماعیل آقا، چند تکه چوب را به نرده‌ها بستیم و داربست کوچکی درست کردیم و سایبانی از کرباس روش گرفتیم، چارپایه کوتاهی رو پای دیوار کار گذاشتیم و بند و بساط چایی رو چیدیم، سماور و آب ریختیم و آتش کردیم. بابام که کاری ازش بر نمی‌اومد هی دور و دور می‌چرخید و ورجه ورجه می‌کرد و سرک می‌کشید و پشت سرهم می‌گفت: «آها، خوب شد، آره، حالا خوب شد. دیگه دس نزنین، این جوری بهتره.»

و هر وقت اسماعیل آقا می‌خواست چیز بهش یاد بده، می‌گفت: «خودم بلدم پدر، این موهارو که تو آسیا سفید نکرده‌ام، می‌دونم، چه کار کنم، بعله، خیالتون آسوده.» تازه در مریضخونه باز شده بود که من و اسماعیل آقا چند چایی تازه دم سرکشیدیم و بلند شدیم و بابام پاره لنگی را رو دوش انداخت و نیم‌خیز شد و با صدای دورگه داد زد: «چایی، چایی تازه دم.»

اسماعیل آقا گفت: «نسیه ندی ها پیرمرد.»

بابام گفت: «خر که نیستم، نسیه بی نسیه.»

و ما دو تا رفتیم تو مریضخونه. جلو ساختمان سه که رسیدیم اسماعیل آقا زد رو شونه من و گفت: «ظهر منتظرتم.»
گفتم: «باشه.»
و رفتیم تو سراغ زهرا که داشت رو پله‌ها گونی می کشید،
تا منو دید نیشش واشد و گفت: «خوب خوابیدی؟»
گفتم: «گوش کن، آقا امامی با من کار داره، می رم انبار،
اگه اون یارو دکتره اومد میای فوری خبرم می کنی. خب؟»
سرتا پای منو ورنانداز کرد و گفت: «خیلی تو نخ طرفی.
چه کارش داری؟»
گفتم: «قرار دیشب ما چی بود؟ مگه قبول نکردی که
دیگه چیزی ازم نپرسی؟»
خندید و گفت: «خیله خب، عصبانی نشو.»
گفتم: «یادت نره.»
و اومدم بیرون. داشتم می رفتم طرف انبار که یکی از
دوستای خانم نجاتو دیدم، بزک کرده و کیف به شونه داشت
می رفت طرف بخش خودشان. خیلی وقت بود که
می شناختمش. بیشتر وقتا با خانم نجات زیر کاجها قدم
می زدند و هر و کر می کردند. تا دیدمش سلام کردم، برگشت و
جواب سلامو داد. و من طوری نگاهش کردم که نتونست راهشو
بکشه و بره. ایستاد و پرسید: «کاری با من داشتی؟»
گفتم: «تخیر خانوم»
گفت: «پس واسه چی این جوری نگام می کنی؟»
گفتم: «هیچ چی، می خواستم...»
حرفمو بریدم. با ابروان بالا برده پرسید: «چی چی
می خواستی؟»
گفتم: «می خواسم اسم شمارو بدونم.»

لبخندی زد و گفت: «درخشان.»
با تعجب گفتم: «آها، پس خودتونین.»
اخماشو کرد تو هم و گفت: «چطور مگه؟»
گفتم: «هیچ چی.»
گفت: «نه یه چیزی هس، باید بگی.»
گفتم: «نه به خدا خانوم، هیچ چی نیس.»
گفت: «چرا هس، اسم منو کجا شنیده بودی؟»
خودمو زدم به خجالت و گفتم: «همین جوری.»
با اصرار پرسید: «همین جوری که همیشه. لابد از یکی شنیده بودی.»
گفتم: «آره خانم.»
پرسید: «از کی شنیده بودی؟»
گفتم: «از یه نفر.»
پرسید: «کی بوده؟»
گفتم: «می ترسم عصبانی بشین خانوم.»
یه دقیقه تو فکر رفت و گفت: «عصبانی نمی شم. بگوا»
گفتم: «از یه آقا.»
پرسید: «کدوم آقا؟»
گفتم: «شما نمی شناسیشون.»
گفت: «پس اون چه جوری منو می شناسه؟»
گفتم: «نمی دونم.»
پرسید: «مال مریضخونه س؟»
گفتم: «نه خانوم، مال بیرونه.»
گفت: «تو از کجا می شناسی؟»

گفتم: «چندبار با یه ماشین قرمز اومده دم در مریضخونه و سراغ شمارو گرفته، خیلی آقای خوبیه، قد بلند و موهای فرفری داره.»

و ساکت شدم. پرسید: «خب؟»

گفتم: «هیچ چی، چندبار ازم خواس که کاغذی رو به شما برسونم و من قبول نکردم.»

پرسید: «واسه چی قبول نکردی؟»

گفتم: «آخه من شمارو نمی‌شناختم و نمی‌خواستم که از کس دیگه‌ام بپرسم.»

رفت تو فکر و پرسید: «چرا خودش بهم نمی‌داد؟»

گفتم: یه جور خاصیه، هر روز ظهر می‌اد دم مریضخونه و تا شما رو می‌بینه، سوار میشه و در میره. به خیالم خیلی خجالتیه.»

چیزی نگفت، با قدم‌های اهسته راه افتاد. رفته بود تو فکر و سرشو دوخته بود پایین. چند قدمی که دور شد ایستاد و برگشت. و من جلو رفتم و گفتم: «بله؟»

گفت: «اگه ایندفعه نامه داد بگیر و واسه‌ام بیار. خب؟»

گفتم: «حتما.»

و با قدم‌های بلندتری راه افتاد و من که خنده‌ام گرفته بود تو دلم گفتم: «صبر کن، یه مشتری خوب واسه‌ات گیر می‌یارم، غصه‌شو نخور.»

راه افتادم و از پیاده رو باریکی گذشتم و دور زدم و رسیدم پشت انباری، و آقای امامی را دیدم که تک و تنها ایستاده بود و غر می زد. «پدر سگا، پدر سگای بی‌شرف، دیگه کارتون به اون جا رسیده که از انبار دولت می‌دزدین؟»

جلو رفتم و گفتم: «چی شده آقا؟»

موهاشو چنگ زد و گفت: «دیگه می‌خواستی چی بشه؟ دیوئا تا می‌تونن می‌خورن و می‌چاپن و می‌برن و حالا کارشون به اونجا رسیده که شبا میان و دستبرد می‌زنن، بیا، بیاتو، یه دقه بیا.»

اول خودش و بعد من رفتیم توی انباری. از وسط صندوق‌ها و گونی‌های پر رد شدیم و رسیدیم پای پنجره‌ای که شیشه‌اش شکسته بود. آقا امامی که از شدت عصبانیت می‌لرزید، هردو دستشو گرفت طرف پنجره و گفت: «نگا کن، نگا کن. این کار یعنی چی؟ یعنی شکستن پنجره. شکستن، پنجره یعنی چی؟ یعنی شکستن انبار دولت و شکستن انبار دولت، یعنی چاپیدن انبار دولت. همه شونو باید گرفت و دستاشونو از بیخ برید و کردشون زندان و بعدم دارشون زد.»

برگشت و در حالی که دور ور خود می‌پلکید و همه چیزو می‌پایید با صدای بغض‌آلودی پشت سرهم ناله می‌کرد: «حالا من از کجا بفهمم که چی چی بردن؟ من که نمی‌تونم بفهمم، نخود، لوبیا، تخم مرغ؛ برنج، لپه، صابون؟ دیوئا طوری می‌برن که اصلا معلوم نمیشه، آی بر پدرتون لعنت. جا پا هم از خودشون نداشته‌ان که به کلانتری تلفن کنم، آی بر پدر مادرتون لعنت. آی بر جد و آبادتون لعنت.»

برگشت و دستشو گذاشت رو شونه من و گفت: «های پسر، حاضری بیای شبا این جا بخوابی؟»

گفتم: «بابام تنها می‌مونه.»

گفت: «باباتم بیاد این جا بخوابه.»

گفتم: «آخه..»

پرسید: «آخه چی؟»

گفتم: «همین جوری که...»

حرفمو برید و گفت: «شبی پنج تومن داری. چطوره؟»
گفتم: «خوبه؟»
گفت: «خیلی خب، هر شب غروب میای این جا و
کلیدارو ازم می گیری. خب؟»
گفتم: «باشه.»
خم شد و نشست روی یک صندوق وگفت: «حالا برو
دنبال ولگردیت. غروب منتظرتم.»
راه که افتادم پشت سرم داد زد: «یه وقت نری با اونا
دست به یکی کنی و همه چیزو غارت کنین؟»
تا خواستم جواب بدم با خنده بلند گفت: «نه؛ برو، برو،
من تورو می شناسم. پسر خوبی هستی.»
برگشتی سری به زهرا زدم، یارو هنوز نیومده بود. بیرون
مریضخونه شلوغ بود، عده زیادی دور بساط بابام جمع شده
بودند و تندتند چای می خوردند. و بابام یه ابرو بالا و یه ابرو
پایین دور ور خود می چرخید و غر می زد و استکانها را جمع
می کرد و تو یه لگن العابی می شست و با لنگ خشک می کرد.
ده دوازده نفری به فلاصله نشسته بودند و چایی خورها را تماشا
می کردند. بابام چند بار برگشت و تشر زد: «خلوت کنین
دیگه.»
و یکی از اونا نالید: «ما که هر روز اینجاییم، فردا طلبتو
میدیم.»
از جوانکی که سبیل قیطانی داشت پرسیدم: «چی
شده؟»
گفت: «چایی می خواییم، نسبه نمی ده.»
پرسیدم: «مگه پول ندارین؟»

گفت: «پول داشتیم که منت این پیر خسیس رو نمی کشیدیم.»

گفتم: «چرا پول ندارین؟»

چند نفر برگشتند و نگاه کردند. مردی که شانه‌های برآمده داشت سرشو تکان داد و گفت: «آره، چرا نداریم.»
یک دو تومنی رد کردم به همان جوان و گفتم: «حالا بگو چایی بیراه.»

و دو تومنی چنان شیرش کرد که با صدای بلند داد زد:
«بیا بگیر پیرمرد، بگیر و چایی رد کن.»
بابام جلو اومد و پولو گرفت و گفت: «می بینی چه ملتی هستین؟ می خواستین کلاه سرم بذارین.»

و برگشت سر بساط چایی. و من به اونا گفتم: «خب، حالا دلتون می خواد پولدار بشین؟»
همه با تعجب نگاهم کردند. گفتم: «شوخی نمی کنم، جدی میگم.»

و پیرمردی پرسید: «چه جوری؟»
گفتم: «یه جا هس که چند قطره خون ازتون می گیرن و عوضش بیست تومن بتون میدن.»
مرد شانه برجسته گفت: «خون مارو بگیرن که دیگه واویلا.»

گفتم: «هیچم این طوری نیس. خود من خیلی وقتا این کارو کردم و هیچ طورمم نشد.»
همه ساکت شدند. پرسیدم: «حالا چی میگی؟»
یکی از پشت سر گفت: «کجا باید بریم؟»
گفتم: «من می برمتون.»
دوباره ساکت شدند. گفتم: «نمی خواین نه؟»

جوان سبیل قیطانی گفت: «من می‌خوام.» دومی گفت:
«منم می‌آم» سومی گفت: «باشه من می‌آم.»
پرسیدم: «دیگه؟»
چند نفر دیگر حاضر شدند. گفتم: «خیلی خب، تا شما
چایی تونو بخورین من برمی‌گردم.»
بلند شدم که چند نفر دیگه هم داد زدند: «مام می‌آیم،
مام می‌آیم.»
گفتم: «باشه، همه تونو می‌برم.»
و من باعجله رفتم پیش احمد آقا که جلو اتاق نشسته
بود و پرسید: «احمد آقا، تلفن آقا گیلانی چنده؟»
گفت: «چه کارش داری؟»
گفتم: «تورو خدا شماره شو واسه من بگیر.»
هر دو رفتیم تو اتاق. احمد آقا شماره آقا گیلانی رو
گرفت و گوشی را داد دست من و خودش رفت بیرون. چندبار
تلفن زنگ زد و آخرسر صدای زنانه‌ای از پشت تلفن گفت:
«بله؟»
گفتم: «آقا گیلانی رو می‌خواستم.»
گفت: «خودمم.»
گفتم: «سلام آقا گیلانی.»
پرسید: «تو کسی هستی؟»
گفتم: «یه مشتری.»
گفت: «چی می‌خوای؟»
یک دقیقه زبونم بند اومد و بعد گفت: «هیچ چی، من یه
عهه رو جمع کردم و می‌خوام بیمارمشون اون جا.»
پرسید: «اسمت چیه؟»
گفتم: «علی.»

گفت: «ما که علی نداشتیم.»
گفتم: «از امروز دیگه دارین آقا گیلانی!»
گفت: «خیله خب، بیارشون.»
گفتم: «حساب ما چقد میشه؟»
گفت: «ای پدرسوخته، خیلی واردی‌ها.»
گفتم: «نه دیگه، می‌خوام بدونم.»
گفت: «نفری دو تومن.»
گفتم: «نه آقا، بیست و پنج زار.»
گفت: «زیادیت می‌کنه.»
گفتم: «نه آقا، کمتر از اینم واسه ما صرف نمی‌کنه.»
پرسید: «وسيله دارین؟»
گفتم: «آره.»
گفت: «راه بیفتین.»
با خوشحالی داد زدم: «اومدیم.»
گوشی رو گذاشتم و پریدم بیرون. احمد آقا سرتا پای
منو ورنده کرد و پرسید: «چه خبرته؟»
گفتم: اسماعیل آقا، اسماعیل آقا کجاس؟»
گفت: «پشت آشپزخونه.»
خودمو رسوندم پشت آشپزخونه. ماشینش اون جا بود و
از خودش خبری نبود. رفتم تو آشپزخونه. همه پای اجاق‌ها
مشغول بودند. از احمد سیاه پرسیدم: «اسماعیل آقا کجاس؟»
چشمکی بهم زد و گفت: «از خالهات بپرس.»
گفتم: «اذیت نکن، جواب بده.»
سیگاری روشن کرد و داد دستم و گفت: «عصبانی نشو،
تو ظرف خونه‌س.»

یکی به سیگار زدم و وارد راهرو شدم. در ظرف خونه نیمه باز بود، اسماعیل آقا جوراباشو درآورده، رو یه تخت فکسنی دراز شده بود جلو رفتم و صداش زدم. هراسان از جا پرید و پرسید: «چه خبره؟»

گفتم: «معطل نکن، پاشو زود باش.»
با عجله بلند شد و کفش هاشو پوشید و گفت: «بگو ببینم چی شده؟»

گفتم: «بیا ماشینو را بنداز.»
و معطل نکردم و دویدم بیرون و پریدم تو ماشین و نشستم بغل دست راننده. اسماعیل آقا خواب آلوده اومد و نشست پشت فرمان و دوباره پرسید: «چی شده آخه؟»
گفتم: «یه کار حسابی دیگه. بزن بریم.»
چیزی نگفت. ماشینو روشن کرد و راه انداخت و دنده عوض کرد و بوق زد و سرعت گرفت. آشپزخونه رو دور زدیم و اومدیم بیرون. اسماعیل آقا گفت: «کدام طرف؟»
گفتم: «دم قهوه خونه.»

زیرلب غر زد: «لامسب اصلا نمیگه که چه خبره.»
ترمز کرد و من پریدم پایین. همه چایی خورده منتظر بودند. در عقبی ماشینو باز کردم و گفتم: «یاالله سوارشین.»
همه هجوم آوردند و سوار شدند. و من درو بستم و پریدم بغل دست اسماعیل آقا و گفتم: «راه بیفت.»
اسماعیل آقا راه افتاد و پرسید: «اینا کی ان آخه؟»
گفتم: «برقی میری پیش گیلانی.»
که پاش رفت رو ترمز و ماشین میخکوب شد و برگشت طرف من و پرسید: «پیش گیلانی؟»
گفتم: «معطل نکن، نفری بیست و پنج زار داریم.»

یه دقیقه تو چشمای من نگاه کرد و گفت: «دیگه دارم
ازت می‌ترسم.» و با بی میلی دنده عوض کرد.

چند شب بعد با موتور احمد آقا رفتم پیش اقا گیلانی که منتظرم بود و گفته بود که برم دیدنش. کوچه آزمایشگاه نیمه تاریک بود و در آزمایشگاه بسته بود. ترمز کردم و پیاده شدم. جنبنده‌ای اون دور ورا دیده نمی‌شد. می‌خواستم زنگ بزنم که صدایی از بالا پرسید: «کیه؟»

صدای آقا گیلانی بود. سرمو که بالا کردم دیدم سیگار روشنی لای انگشت‌ها گرفته و آرنج‌هاشو به نرده بالکن تکیه داده و به پایین خم شده. با صدای بلند داد زد: «چاکرتون علی.»

گفت: «دربازه، هلش بده بیا بالا.»

درو هل دادم و موتور بردم تو راهرو و قفلش کردم و پله‌های نیمه روشنو که لاک‌های خون آلاپلنگی کرده بود، دوتا یکی رفتم بالا. نمی‌دونستم کدوم طرف برم که دری باز شد و آقا گیلانی با صدای آرامی گفت: «بیا تو.»

و رفتم تو، در رو بست و اشاره کرد. وارد اتاقی شدیم که شلوغ پلوغ بود و میز و صندلی شکسته بسته و خرت و پرت زیادی روهم انباشته بود و چند قفسه بزرگ، پر شیشه‌های دهان گشاد، کنار هم چیده شده بود. آقا گیلانی پکی به سیگارش زد و گفت: بشین!»

من رو یه صندلی نشستم و خودشم روبروی من پشت میزی نشست. پیرهن قرمزی تنش بود و بند شلوار شو چپ و راست بسته بود. روی میز یه بطری نیم خورده، و یه لیوان لب پریده و مقدار زیادی پوست پسته ریخته بود. مدتی تو چشمم زل زد و بعد خاک سیگارشو تو زیر سیگاری خاموش کرد. و چوب سیگاری بلندشو از کشوی میز درآورد و گذاشت لای دندان هاش و گفت: «مشروب می خوری پسر؟»

گفتم: «نه آقا.»

پرسید: «تا حال نخوردی؟»

گفتم: «چرا، یکی دوبار لب زدم.»

کمی از بطری ریخت توی لیوان و گفت: «این یه چیز دیگه اس، زهرمارش کن!»

سلامتی گفتم و انداختم بالا، لیوانو گرفت و برای خودش مشروب ریخت و پرسید: «گفتی اسمت چیه؟»

گفتم: «علی.»

گفت: «این جا با یه اسم دیگه صدات می کنیم. علی پور چگونه؟»

گفتم: «خوبه.»

پرسید: «کار اصلی ات چیه؟»

گفتم: «کار اصلی ندارم، واسه یه لقمه نون این در اون در می زنم و یه کارایی می کنم.»

گفت: «مثلاً؟»

گفتم: «مثلاً ظهرا تو پایین شهر آشغال پلو می فروشم، دم مریضونه واسه مریضا تاکسی گیر می آرم، شبام تو انبار آقا امامی می خوابم.»

گفت: «دیگه؟»

گفتم: «دیگه ندارم. همین جوری.»

گفت: «خیال می‌کنم تو ناقلانر از این‌ها باشی، مثلا کار قاچاق و اینا نمی‌کنی؟»

گفتم: «نه به خدا آقا.»

گفت: «چرا می‌ترسی، من کاریت ندارم.»

گفتم: «نه والله، این یکی رو بلند نیستم.»

پرسید: «بلد بودی می‌کردی؟»

گفتم: «چه می‌دونم، لابد می‌کردم دیگه.»

گیلاشو سرکشید و گفت: «گوشاتو خوب واکن، می‌خوام همه کاراتو بریزی دور و همه‌اش واسه ما کار کنی.»

پرسیدم: «یعنی چه کار کنم؟»

گفت: «انبارداری و پلو فروشی رو بریزی دور و همه‌اش دنبال کار خون باشی.»

گفتم: «نه آقا، اتفاقا اون کارا واسه جمع کردن مشتری خیلی‌ام لازمه.»

گفت: «وقتت تلف می‌شه آخه.»

گفتم: «تلف نمی‌شه آقا هر جوری بشه می‌رسم.»

گفت: «حداقل باید روزی بیست و پنج نفر و بیاری.»

گفتم: «عوض بیست و پنج نفر چهل نفر واسه تون میارم. چگونه؟»

گفت: «عالیه.»

خندید و دندان‌های بلندشو نشونم داد. و بعد نصف گیلاسی ریخت و داد دست من. گفتم: «زیادیم می‌شه آقا.»

گفت: «تو که ظرفیت همه چی رو داری، حتما ظرفیت عرقت هم خوبه.»

خندیدم و گیلانو سرکشیدم. پرسید: «ببخش که مزه نداریم‌ها.»

گفتم: «مزه نمی‌خواد، خیلی‌م خوشمزه‌س.»

گفت: «حالا قرار و مدار کارمون چه جوری باشه؟»

گفتم: «همون قرار و مدار این چند روزه.»

پرسید: با ماهیانه موافق نیسی؟»

گفتم: «این جوری به نفع شماس.»

گفت: «چی‌چی‌ش به نفع ماس؟»

گفتم: «بیشتر می‌دوم و بیشتر مشتری می‌آرم.»

سیگاری روشن کردم. نگاه عجیبی به من کرد و گفت:

«سیگارم که می‌کشی؟»

با خنده گفتم: «تازه شروع کردم.»

گفت: «با این سن و سال کمات؛ تکمیل تکمیلی.»

خندیدم و چیزی نگفتم. لیوانو از دستم گرفت و برای خودش مشروب ریخت و چوب سیگارشو از لای دندان‌ها در آورد و گفت: «تو زندگی هر غلطی می‌کنی بکن، اما سیگار نکش، یا خیلی کم بکش. من شبانه روز دو سیگار بیشتر نمی‌کشم. یکی اول شب که مشروب می‌خوردم، یکی نصفه‌های شب که از خواب بیدار می‌شم و میرم رو بالکن، سیگاری روشن می‌کنم و می‌شینم به تماشای شهر و همین جوری تو خیال به تک تک خونه‌ها سر می‌کشم و وارد تک تک اتاق‌ها می‌شم و همه رو از پیر و جوان و زن و مرد دید می‌زنم، تا بخود می‌آم سیگارم تموم شده و می‌تونم آروم بگیرم و دوباره بتونم بخوابم.»

گفتم: «خیلی خوبه، منم باید یاد بگیرم که این کارو

بکنم.»

خندید و گفت: «خیلی پدر سوخته‌ای.»

گفتم: «اختیار دارین.»

گفت: «از اون هفت خطای روزگاری.»

گفتم: «هرچی شما بگین.»

گفت: «معلومه که واسه این کارا ساخته شدی.»

جواب ندادم. لیوانشو سرکشید و گفت: «خیلی م پول

پرستی.»

گفتم: «چه کارکنم آقا، می‌خوام واسه خودم یه موتور

بخرم.»

پرسید: «مگه موتور نداری؟»

گفتم: «نه آقا؛ اونیم که دیدین، مال دربون

مریضخونه‌س.»

چوب سیگارشو گذاشت لای دندان‌ها و گفت: «اگه این

ماه خوب کار بکنی، حاضرم یه موتور واسه‌ت دست و پا کنم.»

گفتم: «مخلص آقاگیلانی هم هستم، شما حساب منو روز

به روز تسویه کنین، آخر ماه خودم سه تا موتور دست و پا

می‌کنم.»

سرشو تکون داد و گفت: «به خدا که دست شیطانو از

پشت می‌بندی.»

هر دو خندیدیم، بلند شدم و خداحافظی کردم و اومدم

پایین موتورو از راهرو بردم بیرون و روشن کردم، وقتی

می‌خواستم راه بیفتم، بالارو نگاه کردم. آقا گیلانی دوباره اومده

بود رو بالکن و خم شده بود پایین و سیگار روشنی لای

انگشتاش بود. با صدای بلن داد زدم: «آقا گیلانی تا نصف شب

خیلی داریم‌ها!»

با همان صدای جیغ جیغو گفت: «این یکی دیگه تقصیر
تست. تا حال به جونوری مثل تو برنخورده بودم.»

آخر شبی نشسه بودم و حسابامو کرده بودم، اول صبحی زیاده از حد سگ دو زده بودم. تا آقا امامی پیداش شده بود، کلید انبارو رد کرده بودم. سری به احمد سیاه زده بودم، قهوه‌خونه رو راه انداخته بودم، هفت هشت ده نفری واسه گیلانی دست و پا کرده بودم، چند بار سراغ دخترا رفته بودم، کاراشونو روبراه کرده بودم، برای خانوم نجات نامه برده بودم، واسه دو مریض معتاد، چند مثقال تریاک رسونده بودم، و جلو بخش بالا و پایین می‌رفتم و منتظر یارو بودم که اسماعیل آقا پیداش شد. چاق سلامتی کردیم و حال همدیگرو رسیدیم. اسماعیل آقا گفت: «بازچه کلکی تو کارته؟ انگار زاغ سیاه کسی رو چوب می‌زنی؟»

گفتم: «نه بابا، همین جوری دارم قدم می‌زنم.»

پگفت: «یعنی همین جوری خوش داری که بالا و پایین

بری، آره؟»

گفتم: «اشکالی داره؟»

خندید و گفت: «به حضرت عباس اگه راستشو بگی.»

گفتم: «باشه، لابد یه کارایی دارم.»

دستشو گذاشت رو شانه من و گفت: «چه کاری؟»

گفتم: «هیچ چی بابا.»

گفت: «راستشو بگو.»

گفتم: «منتظر یکی هستم.»

پرسید: «منتظر کی؟»

گفتم: «چه می‌دونم.»

گفت: «یعنی تو نمی‌دونی منتظر کی هست؟»

برزخ شدم و گفتم: «لازم کرده تو از همه کارای من

سردرباری؟»

اخم‌هاش تو هم رفت و گفت: «خیلی روت زیاد شده ها،

انگار یادت رفته که کی هست و از کدوم گوری اومدی؟»

آهسته گفتم: «چرا، خوبم یادمه.»

چند لحظه تو فکر رفت و پرسید: «اوقات از دست من

تلخه؟»

گفتم: «نه بابا، واسه چی تلخ باشه.»

پرسید: «با کسی حرفت شده؟»

گفتم: «نه به خدا!»

گفت: «اتفاقی افتاده؟»

گفتم: «چه اتفاقی؟»

گفت: «پس واسه چی این جووری گه مرغی هستی؟»

بی‌حوصله جواب دادم: «هیچ طوری نشده، گه مرغی م

نیستم.»

مدتی تو چشمام نگاه کرد گفت: «من که خر نیستم، یه

طوری شده . بار اوله که تو این جووری با من حرف می‌زنی.»

گفتم: «بار اولم نیس، من خوش ندارم دیگرون همیشه

پایی کارام باشن.»

یک قدم فاصله گرفت و گفت: «آها، که این طور مثلاً»

حالا ما مزاحمتیم، آره؟»

بدجوری بند کره بود، نمی‌دونستم چه جوری از سر خودم وازش کنم، گفتم: «ببین، من این جا منتظر یکی هستم. می فهمی؟»

باز رفت تو فکر و گفت: «منتظر کی؟»
گفتم: «همین دیگه، جوابتم که میدم، باز ول کن معامله نیستی و می‌خوای تا آخر پیله بکنی.»
دوتا سیگار روشن کرد. یکی شو داد به من و یکی به سیگار خودش زد و گفت: «حالا کار من و تو به این جا رسیده؟ آره؟»

گفتم: «ول کن بابا، چی چی داری میگی؟»
از کوره در رفت و بازوی منو محکم چسبید و گفت:
«ببین پسر، من این مدت خوب تو رو شناختم، می‌دونم که چه گه لوله‌ای هستی، از هیچ چی و هیچ کار رو گردان نیستی، با این سن و سالم هر غلطی که بخوای می‌کنی و واسه پول خودتو به آب و آتیش می‌زنی. خیال نکن که ما خریم و چیزی سرمون نمیشه، تو اصلاً واسه کار ساخته نشده‌ای، تو فقط بگنی، می فهمی بگن یعنی چی؟ یعنی دلال، یعنی جاکش، یعنی خفاش، عملۀ خون، کلاه‌وردار، دزد، یعنی؟ یکی که کار نکنه و جیبش پر باشه، می‌فهمی، تو یکی م نیستی، خیلی‌ها هستن، ولی به من چه، اما تو هوای خودتو داشته باش، حد و حدود خودتو بفهم، واسه مام گردن نگیر، می‌فهمی؟ من بدجوری مشت می‌زنم.»

بدجوری نگاهم می‌کرد. چند قدمی عقب رفتم و گفت:
«من که کاریت نکرده‌ام اسماعیل آقا.»
گفت: «تو مگه می‌تونی کاری م بکنی؟»
گفتم: «من غلط می‌کنم.»

و یه دفعه یارو رو دیدم که کیف به دست، با قدم‌های کوتاه از حاشیة خیابان پیش می‌اومد. انگار خیلی خسته بود، سلانه سلانه خودشو می‌کشید و من همین طور چشم به او داشتم که اسماعیل آقا متوجه شد و برگشت و نگاهش کرد و زیرلبی گفت: «منتظر یارو بودی. آره؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «بدجوری نگاهش می‌کردی.»

گفتم: «همین جوری.»

گفت: «خیله خب، باشه.»

نفس راحتی کشیدم و راه افتادم، اسماعیل آقا هم پا به پای من اومد. نزدیک اتاقک احمد آقا که رسیدیم، اسماعیل آقا گفت: «انگار دیگه حوصله نداری جلو بخش قدم بزنی.»

گفت: «نه دیگه.»

پرسید: «حالا می‌خوای چه کار بکنی؟»

گفت: «هیچ چی، کاری ندارم.»

گفت: «عالی شد، منم بیکارم، دوتائی می‌ریم ولگردی.»

دیگه کفری شده بودم و با صدای بلند داد زدم: «من

نمی‌آم!»

هم چی نگاهم کرد که انگار می‌خواست دل و روده مو

بریزه بیرون. با دندان‌های بهم فشرده پرسید: «چرا نمی‌ای؟»

گفتم: «حوصله ندارم، می‌خوام تنها باشم.»

واسه این که لچ منو بیشتر در بیاره گفت: «و من یکی

اصلاً نمی‌خوام تنها باشم.»

گفتم: «باشه، با هر کسی دلت می‌خواد برو.»

گفت: «من دلم می‌خواد فقط با تو برم.»

دلَم می‌خواست با مشت دندان‌هاشو بریزم تو شکمش،
جلو خودمو گرفتم و گفتم: «و من دلَم نمی‌خواد با تو باشم!»
پرسید: «چرا، چرا دلت نمی‌خواد؟»
گفتم: «من کار دارم.»
پرسید: «تو که یه دقه پیش کار نداشتی؟»
گفتم: «حالا دیگه دارم، چی میگی؟»
خیلی راحت گفتم: «باشه، منم کمکت می‌کنم.»
با صدای بلند داد زدم: «ولم کن، چی از جون من
می‌خوای؟»

نگاهی بهم کرد و لباسو ورچید و گفتم: «برو گم شو!»
آهسته دور شدم، حال بدی داشتم، هیچ وقت دلَم
نمی‌خواست اسماعیل آقا ازم برنجه اما بد موقعی پيله کرده بود
و بدجوری پيله کرده بود. کار دیگه‌م نمی‌تونستم بکنم. دوباره
برگشتم و نگاهش کردم، با شانه‌های آویزان به طرف آشپزخونه
می‌رفت. یه مدت پهلوئی بابام نشستم، وقتی خاطر جمع شدم
کسی مواظبم نیست، بلند شدم و بدو بدو به طرف چارراه، راه
افتام. تلفن آزاد بود. درو وا کردم و رفتم تو. سکه‌ای انداختم،
چند ثانیه منتظر شدم. نفسم که جا اومد، شروع کردم به شماره
گرفتن. دست و دلَم می‌لرزید، می‌ترسیدم، بی‌خودی واهمه
داشتم، عدد چهارومی رو می‌گرفتم که در اتاقک باز شد و یکی
پس گردنمو گرفت و کشید بیرون. و تا به خود پیام مشت
محکمی خوردم و افتادم کف پیاده‌رو. نفسم بند اومده بود و
نمی‌تونستم تکان بخورم. نیم‌خیز که شدم اسماعیل آقا رو دیدم
که دست به کمر، بالا سرم ایستاده و چند زن به فاصله، دور ما
حلقه زده‌اند. خون دهنمو رو زمین تف کردم. اسماعیل آقا
گفت: «پاشو گوساله، پاشو ببینم.»

یکی از زن‌ها که دورتر از دیگران بود گفت: «چرا این جوریش کردی مرتیکه گنده؟»

اسماعیل آقا گفت: «به شما مربوط نس.»

دستمو گرفت و از زمین بلندم کرد. ماشینش در دو قدمی ما بود. منو سوار کرد و خودشم سوار شد، راه افتادیم. اول با سرعت می‌رفت، بعدش آهسته کرد و دستمالشو در آورد و داد بهم و گفت: «صورتتو پاک کن.»

خون، دور دهنم خشک شده بود و نمی‌شد پاکش کرد، از چند خیابان رد شدیم. اسماعیل آقا انگار که با خود حرف می‌زد زیرلبی گفت: «حقش بود که گردنشو می‌شکستم، خوب فهمیدم که چه غلطی می‌خواد بکنه.»

یک دفعه نعره کشید: «این دیگه نامردیه پدرسگ دیوث!»

و ماشین از جا کنده شد. کم مونده بود که با یه باری تصادف کنیم. اسماعیل آقا ترمز کرد، آب دهنشو قورت داد و پرسید: «تو که نمی‌فهمی چی به چیه، واسه چی این کارارو می‌کنی؟»

من چیزی نگفتم. اسماعیل آقا عصبانی گفت: «جواب منو بده.»

که من زدم زیر گریه. برگشت و نگاهم کرد، انگار دلش سوخته بود که چند قدمی جلوتر رفت و دوباره ترمز کرد و ایستاد. تا من گریه‌هام تمام شد، در ماشینشو باز کرد و گفت: «بپر پایین و صورتتو زیر اون فشاری بشور.»

پیاده شدم. پای فشاری دوتا بچه بازی می‌کردند. منو که دیدند عقب‌تر رفتند، خم شدم و صورتمو شستم. هنوز خون از دهنم می‌اومد. جرعه‌ای آب خوردم. راست که می‌شدم زیر

چشمی اسماعیل آقارو نگاه کردم، سرشو گذاشته بود رو فرمان و چشماشو بسته بود و سیگاری لای انگشتاش روشن بود. تا دیدم متوجه من نیست از کوچه روبرویی پا به فرار گذاشتم. از چند کوچه پس کوچه در رفتم و وارد خیابان دیگه‌ای شدم، دوباره وارد کوچه‌ای شدم و آهسته کردم، از چند خیابان گذشتم و کوچه‌های زیادی رو پشت سر گذاشتم و مطمئن بودم که محاله گیر بیفتم.

حالا دیگه نوبت من بود، وارد اتاقک تلفن شدم، دوهزاری رو انداختم، شماره گرفتم، منتظر شدم گوشی رو که برداشتند گفتم: «آقا!»

صدای مردی از آنطرف جواب داد: «تو کسی هستی؟»

گفتم: «من از مریضخونه تلفن می‌زنم، یارو اومده!»

پرسید: «کی؟»

گفتم: «یه ساعت بیشتره.»

پرسید: «چرا حالا خبر میدی؟»

گفتم: «اسماعیل آقا نمی‌داشت.»

پرسید: «اسماعیل آقا کیه؟»

گفت: «راننده‌س، راننده مریضخونه، اون نمی‌داشت،

آخرشم بدجوری کتکم زد.»

جواب داد: «خیله خب، خدمت اونم می‌رسیم.»

گوشی رو گذاشتم، منم گذاشتم، پیش از این که برگردم خیال کردم که یکی پشت در اتاقک ایستاده، اما همه‌اش خیال بود، بر که گشتم هیشکی پشت در نبود. اما یک باره اسماعیل آقارو دیدم که از ماشین پرید پایین، کتشو کنده بود و آستین‌هاشو بالا زده بود، با چشم‌های خون گرفته و دو دست مشت کرده، چند قدمو یکی کرد و اومد و روبروی من، پشت در

شیشه ای اتاقک تلفن، دیورای از هیکل خود ساخت. از وحشت چشم‌هامو بستم و با پاهای لرزان کف اتاقک تلفن نشستم.

پایان

تایپ و حروفچینی: علی آرام

(۲۳ دی ۱۳۸۵)